

مدخلی بر بحث فدرالیسم

از گروه کار فدرالیسم - سازمان اتحاد فدائیان خلق
ایران

فروردین 1389 - آوریل 2010

مقدمه

درمیان مباحثی که به چگونگی تحول سیاسی ایران در آینده آن نظر دارد، بی‌گمان مسئله تنوع جامعه ایرانی و پرداختن به آن جایگاه ویژه‌ای را به خود اختصاص داده‌است.

تلاش و مبارزه در کشورما در راه رهایی از استبداد و کسب آزادی و نیز برای دستیابی به جامعه‌ای نوین و دموکراتیک، ادامه دارد. این امر گرچه با افت‌وخیزهائی، اما در عرصه‌های گوناگونی جاری است. جنبشهای سیاسی ملیتهای ساکن ایران، یا آنچه را که برخیها اقوام ایرانی خطاب می‌کنند، یکی از این عرصه‌هاست. این جنبشها گرچه با درجاتی متفاوت و خارج از آنکه آنها را چه بنامیم، اما بطور واقعی وجود داشته و دارند.

از اهداف این جنبشها می‌توان از جمله به دست گرفتن حاکمیت داخلی برای اداره سرنوشت خود از یکطرف و سهم شدن در قدرت سیاسی سراسری از طرف دیگر اشاره نمود. جنبش ملی در کردستان نمونه بارز و مشخص در این عرصه است و هم بدین دلیل، مطالبات و شعارهای وی در مرکز توجه تمامی نیروهای سیاسی، که راه حلی را برای آینده جامعه ما پیشنهاد می‌کنند، قرار دارد. در دهه‌های پیشین، این مطالبات در شعار خودمختاری بیان می‌شد. در حال حاضر بحث فدرالیسم که طی چند سال اخیر و بویژه از جانب فعالین این جنبشها برجسته شده است، منشا اظهار نظرات گوناگون و متفاوتی شده است.

مقالات متعددی تا کنون از طرف کوشندگان فکری و یا جریان‌های سیاسی، از زوایه موافقت یا مخالفت در این باره، منتشر شده‌اند. در اغلب این مطالب، یکجا به تعاریف، بررسی تاریخی مقوله فدرالیسم و نوع نظام حکومتی به‌مراه مواضعی در خصوص مسئله اقوام و ملیتها در ایران برمی‌خوریم. از آن فراتر فدرالیسم در برنامه چندین حزب و سازمان سیاسی ایرانی، هرچند با درک و دریافتی نه یکسان، گنجانده شده‌است. البته و متأسفانه در حال حاضر، با فقدان ارائه مختصات این هدف

برنامه‌ای از طرف عمده احزاب و سازمانهای مزبور مواجه هستیم که سئوالات متعددی را برمی‌انگیزد. اما بدین نکته هم باید آگاه بود که از گذر برخورد آرا و نظر در این زمینه و نیز تلاش برای یافتن پاسخهای مناسب است که می‌توان کم و بیش به امر شفاف کردن این موضوع نائل آمد.

به منظور مشارکت در این بحث، مطلبی در سه بخش در اختیار قرار می‌گیرد تا بتواند به سهم خود به این مهم بپردازد.

بخش اول گذر کوتاهی دارد به ریشه‌های تاریخی و تعاریف موجود فدرالیسم و تنها بمنظور آشنائی با مسیر تاریخی آن، تا شکل‌گیری نخستین سیستمهای فدرالی که هنوز هم پابرجا هستند. گرچه به یقین و به علت منابع فوق‌العاده فراوان و حتی متناقض، این بخش نه کامل و تمام خواهد بود و نه تمامی گفتنی‌ها را در خود خواهد داشت.

بخش دوم بررسی و نگاهی است کلی به اشکالی از حکومتها و برخی مقایسه‌ها.

و بخش سوم با اشاره و بررسی وضعیت مشخص ایران، سعی خواهد داشت تا ضمن پرداختن به تعاریف مورد استفاده، به بررسی مسئله ملی و تنوع ایرانی بپردازد.

بخش اول

خصلت اجتماعی زیستن انسانها، چگونگی تنظیم مناسبات بین آنها را به میان کشید. گستره تمدنها با سازمانیابی جامعه تحت لوای آنها توأم شد. هرگاه فیلسوفان در سحرگاه تمدن هزاره‌ها قبل، بانی اندیشه‌های اجتماعی شدند، حاکمیت‌های عمده، سنگ بنای دولتمداری را گذاشتند و از پس تجربه‌های طولانی و گاه خسران بار، مسیری را برای جامعه انسانی ترسیم نمودند که تا به امروز، اما با به چهره داشتن رسم و نگار تغییرات تاریخی، ادامه پیدا کرده است که نام قدرت سیاسی و حاکمیت بر خود دارد و حاکی از چگونگی و اشکال حکمرانی بخشی از جامعه بردیگر بخشهاست. تعریف و بیان رابطه این دو، یعنی حاکمیت با جامعه، در طول تاریخ و پابپای پیدایش، رشد و تکامل سازمانهای اجتماعی، از جمله موضوعاتی بوده و هست که توجه فلاسفه و متفکرین را همواره به خود اختصاص داده است.

از همان ابتدای شکل‌گیری سازمانهای اجتماعی در عصر باستان در دره‌ها و کناره‌های "نیل" و "بین‌النهرین"، "اندوس" و "هوانگ-هی" و پس از اولین نبشته‌ها و سپس به تدریج درپهنای گیتی، تاریخ انسانی از تعریف این مناسبات، میان دستجات گوناگون در جامعه حکایت دارد.

از لوحه حمورابی هزار و چندصد سال می‌گذشت آنگاه که لائوتسه "حاکمیت نیک" و سپس کنفوسیوس "جامعه معتدل با وظایف مستقیم" را توصیه میکردند، دورتر زرتشت "سه نیک" را اصول پایه کرده بود و "سانگها" به تقسیم دستجات اجتماعی برتر و پست‌تر روی آوردند. افلاطون، معنی و تصویر را جدا کرد تا ناهنجاری صورت، "نیک" معنی را خدشه‌دار نسازد و ارسطو را میل اندیشیدن به رابطه این دو دربرگرفت.

اداره اجتماعی، شکل‌های نوینی یافت. جمهوریهای روم، آتن و ویسالی (هند باستان) و همچنین تجربیات سومریها نمونه‌هایی هستند که برای توضیح این پدیده و نیز اولین درک و دریافتهای مربوط به جمهوری و دمکراسی در عصر باستان، بدانها اشاره بیشتری میشود.

الزامات حاکمیت و تضمین دوام فرمانروائی، در غالب امر، اما با نظرات، توصیه‌ها و نصایح بزرگان فلسفه و اندیشه همخوانی پیدا نمی‌کرد. بویژه که شهنشاهان و سرداران مقدس را بطور غالب، امیال توسعه و قدرت مفتون می‌ساخت. سایه‌های خدا بر زمین را عطش کشورگشائی فرامی‌گرفت. توسعه‌طلبی و افزایش هرچه بیشتر حوزه حاکمیت، قرینه حفظ قدرت گشت. تامین نیرو و مخارج نظامی جنگ به مثابه تنها آزمون و نشانه برتری و سلطه، خود از ملزومات کشورداری شد. آنگاه که جام پیروزی سر کشیده میشد، حفظ واحدهای مفتوحه برای اداره آن و بویژه سرانه‌گیری و انباشته‌کردن خزانه‌ها، در زمره اولین اقدامات قرار می‌گرفت.

چگونگی اجرای این اقدامات، متنوع و با توجه به شرایط هر واحد بود که از ویژگیهای خاص برخوردار می‌بود اما در مقابل وسعت حوزه‌های تحت سلطه و مقاومتهای آنان، به ناچار ایده‌های واگذاری قدرت یا تقسیم آن هم به میان کشیده میشد.

هرگاه "دمکراسی" برای تعریف حاکمیتهای عرفی یونان باستان و با هدف تعریف و قانونمند کردن رابطه حکومت با حکومت‌شوندگان، برای اولین بار مورد استفاده قرار گرفت و محور بحث و مناقشه گشت، پیوند قدرتها با همدیگر نیز نیاز به تعریف پیدا نمود. مناسبات بین قدرتها، چه در رابطه با هم‌ردیفان و همسایگان و چه با واحدهای

خردترویا تحت سلطه درآمده، به انحا گوناگون شکل گرفتند.

در عصر باستان نمونه‌های فراوانی از این مناسبات تاکنون بازگوشده‌اند. در تمامی تمدنهای قدیم، از چین تا آمریکای جنوبی، از مصر تا هند و از آسیای میانه و خاورمیانه تا اروپا، تمامی اسناد تاریخی دال بر وجود اشکال متفاوت و تجربه‌شده دارند که سنگبنای مناسبات اجتماعی را پی نهادند و در پی آن تعریف سیاست را موجب شدند. اما بی‌گمان و بمانند غالب اندیشه‌های سیاسی که به عمل تجربه شدند، روم و بویژه یونان قدیم در این زمینه و شاید به خاطر هم پیشگامی در نگارش تاریخ، وهم مدون بودن آن، بیشترین اشارات را به خود اختصاص داده‌است. از جمله این نمونه‌ها و تا آنجا که به موضوع مورد بحث ما برمی‌گردد، مقولات فدرالیسم و کنفدرالیسم است.

بمانند غالب اصطلاحات سیاسی، واژه‌های فدرالیسم و کنفدرالیسم از ریشه لاتینی برخوردارند که مشتقی از کلمه فوئدوس "FOEDUS" می‌باشند (با تلفظ "u" برای حرف "و") که به معنی معاهده، پیمان و قرارداد بکار برده می‌شده است.

همچنین بنا به علم ریشه‌شناسی واژه‌ها (Etymologie)، واژه فوئدوس به خانواده و ترکیبات و مشتقاتی از "FIDES" تعلق داشته که هم اعتماد و هم اعتقاد و باور را معنی می‌دهد. می‌توان تصور کرد که از نظر کسانی که واژه فوئدوس را برای تعریف پیمان و معاهده طرح ساختند، بستن یک معاهده، برپایه اعتماد به همدیگر و باور به انجام امری مشترک و برای حصول هدفی معین، استوار بوده باشد.

در مراجعه به متونی که تاریخ باستان را بازگومی‌کنند، چنین برمی‌آید که واژه فوئدوس در دوران یونان و روم باستان برای اولین بار استفاده شده‌است. همچنین با در نظر گرفتن تاریخ وقایعی که در آن به این واژه اشاره می‌شود، ابتدا فدرالیسم و سپس کنفدرالیسم مورد استفاده قرار گرفته‌اند.

فوئدوس، رابطه امپراطوری روم با حاکمیت‌های همسایه و یا در حال درگیری با آنها را بیان می‌کرد بدین معنی که امپراطوری روم در درگیری‌های مداوم با همسایگان، به بستن معاهداتی با برخی از آنان و برای مقابله با برخی دیگر، روی می‌آورد که بدان فوئدوس می‌گفتند که حاوی تعهداتی بود میان این امپراطوری و برخی واحدها، چه داخلی و یا همسایه برای تامین نیروی نظامی امپراطوری و چه دیگر حاکمیت‌ها که با وی در جنگ و درگیری بودند برای مقابله با برخی دیگر.

اصطلاح کنفدراسیون، در یونان باستان برای توضیح رابطه حکومت‌های مستقل با هم و در تقابل با تهاجمات دیگران بکار برده می‌شد. مجموعه حاکمیت‌های آتنی (لیگ)، که رابطه‌ای فدراتیوگونه داشتند، برای مقابله با قدرتهای وقت و بویژه هخامنشیها، معاهده‌ای را تحت عنوان کنفدراسیون آتن با همدیگر امضا کردند.

به عبارتی دیگر، هرگاه فدرالیسم به معنای بستن معاهداتی میان یک قدرت و دیگر واحدهای محلی و از موضع بالا بود، کنفدراسیون، بازتاب توافق و تعهد میان چند قدرت در آن واحد و با وزنی همسان بود. امپراطوری روم بهنگام تشکیل نخستین فوئدوس، مشهور به "Foedus Cassianum" در 493 قبل از میلاد، از موقعیت کاملا برتری نسبت به دیگر اعضای "foederati" یعنی مجموعه‌ای که هر فوئدوس شامل آن می‌شد، قرار داشت و بهمین خاطر آن بود که با تک تک واحدهای تشکیل دهنده معاهداتی جداگانه می‌بست.

گرچه آتن در کنفدراسیون اول که 477 سال قبل از میلاد مسیح تشکیل شد، دارای موضعی، برتر در میان متحدان خود بود اما کنفدراسیون آتن بر اصل کم‌وبیش تساوی حقوق مجموعه حاکمیت‌های تشکیل دهنده استوار بود.

به زبانی ساده میتوان اینگونه خلاصه کرد که در روم و یونان قدیم، واحدی قدرتمند مانند امپراطوری روم، برای تعیین رابطه خود با دیگر واحدها، متکی بر "فوئدوس"ها شد و مبتکر "foederati" گشت اما قدرتهای هم‌ردیف در "لیگ"، که خود نوعی فدرالیسم را تجربه کرده بودند، برای بستن معاهداتی با هم، کنفدرالیسم را بوجود آوردند و بدین‌سان، فدرالیسم و کنفدرالیسم در تاریخ سیاسی به ثبت رسیدند.

طبق منابع موجود، دو کنفدراسیون و چندین فوئدوس که هرکدام محصول شرایط خود بودند برای امری و بنا به شرایطی تشکیل شدند. بهنگام تعویض شرایط هم، مجموعه روابط آنها دستخوش تغییر می‌گشت.

در برخی از آثاری که به این امر پرداخته‌اند، به "ساتراپی" هم در ردیف این دو مقوله اشاره شده‌است. ساتراپ که ریشه یونان قدیم برخوردار از "هخستروان" یا "هوخشتریان" برگرفته شده که در پارسی قدیم به معنای شهریان به‌کار برده می‌شده است. (در لاتین به معنای حارس و حافظ قدرت ترجمه شده‌است و در فرهنگ عمید، والی و حاکم).

"ساتراپی"، یعنی حوزه تحت مسئولیت ساتراپ، در غالب امر، خارج از

حیطه معمولی امپراطوری بود مانند لیدی، و در فضای جنگی اداره می‌شدند بدین معنی که حاکم گمارده شده (ساتراپ) به نام شاه‌شاهان از همه اختیارات برای اعمال آنچه که می‌خواست برخوردار بود. هرودوت که ساتراپی‌ها را "نوموس" که بمعنی عمل ناظر بر شکاف و تجزیه بود می‌نامید برای معادل ساتراپ از واژه "hyparque" استفاده می‌کرد که به معنی فرمانده تام‌الاختیار از طرف شهنشاه بود برای بیان قدرت مطلقه فرد مزبور. با توجه به معنی آن در یونان باستان یعنی دسته‌ای خاص از سواره نظام و نیز لقب فردی مشهور به سقاوت و بیرحمی، هرودوت می‌خواست است خصلت غیر عرفی این حاکمیتها را در مقایسه با جمهوریهای آتن بازگو کند. یعنی حق حاکمیت این مناطق نه برخاسته از اراده آن بلکه بازتاب خواست دربار و امپراطور بوده است.

بنابراین چه که رفت، برخلاف فدرالیسم و یا کنفدرالیسم، سیستم ساتراپی نه بر اساس پیمانی چند جانبه و از موضعی برابر (کنفدرال) آنچه که آتن عمل می‌کرد و نه بر مبنای تعهد میان قدرتی بزرگ با دیگر واحدهای کم‌وبیش تحت نفوذ بود (فئودوس) بدانگونه که در روم جاری بود بلکه در اساس بر مبنای واگذاری واحدی به شخص مورد اعتماد بود که بازوی پادشاه به حساب می‌آمد. اضافه بر آن، "چشم و گوش شاه" بر تمامی اقدامات وی تسلط داشت بدین ترتیب برای ساتراپ میتوان از انتصاب صحبت به عمل آورد تا انتخاب یک متحد و هم پیمان و بدین معنی نمیتوان از واگذاری یا تقسیم قدرت صحبت نمود بلکه بیشتر به حوزه مامور و گمارده برمی‌گشت.

اعتبار این مقایسه مختصراً در حوزه ایده و تئوری آغازین آنها قابل توضیح است اما در عمل به گونه دیگری بوده است. برای نمونه ساتراپی‌هایی بودند که از اختیارات و امکانات قابل توجهی برخوردار بودند و بالعکس در محدوده کنفدراسیون اول آتن، تلاشهای امپراطور آتن در جهت افزایش نقش و موقعیت خود، برای انتقال خزانه کنفدراسیون از "دلوس" که پایتخت کنفدراسیون بود در سال 454 قبل از میلاد به آتن، حتی پس از معاهده صلح "کالیاس" در 449 قبل از میلاد، به ثمر نشست و موجب شورشهایی هم گشت که مهمترین آنها شورش "ساموس" در 440 قبل از میلاد بود که به شدت سرکوب شد تا اینکه خود آتن در 404 قبل از میلاد در مقابل "اسپارت" تسلیم شد و انحلال کنفدراسیون اعلام شد.

کنفدراسیون دوم و چندین "فئودوس" دیگر شکل گرفتند و منقضی شدند. هربار تمهیداتی برای جلوگیری از کمبودها یا ضعفهای پیشین بکاربرده می‌شد اما علت وجودی آنها همانا دوجیز بود یا تدارک برای دفاع در

مقابل خطری بزرگ و یا شیوه‌ای برای حفظ، نگهداری و اداره واحدهای متصرف شده که بنا به شرایط، یا مستقیم و یا غیرمستقیم صورت می‌گرفت.

بدین ترتیب این مفاهیم جدید علیرغم اینکه با چه عملکردی بیان می‌شدند اما پیمان و معاهده میان چند واحد برای مقابله با دشمنی مشترک از یکطرف و حکمرانی و فرمانروایی واحدهای متصرفه و یا بهم‌پیوسته ازطرف دیگر را قانونمند ساختند و نقطه عطفی در مناسبات میان حاکمیتها چه در درون و باهمدیگر و چه در برون و با دیگران پدیدآمد که پس از گذشت قرن‌ها هنوز هم بدانها استناد می‌شود.

قانونمندی این مناسبات، که در معاهدات و پیمانها و با اصطلاحاتی که اشاره شد بروز پیدامیکرد، بر بسترتلاش برای قانونمند کردن حاکمیت (دمکراسی) صورت گرفت و میسر شد. به عبارتی، فوئدوس و کنفدراسیون، بدون سابقه بحث و مناقشه در مورد دمکراسی در آن زمان نمی‌توانستند به آن شکل بوجود بیایند. فلسفه دمکراسی (آتنی و رومی) چهارچوبی را برای اداره اجتماعی ترسیم کردند که نمی‌توانست راهنمای مناسبات با دیگر مجموعه‌ها در آن دوره قرار نگیرد و یا آنها را تحت تاثیر قرار ندهد. فدرالیسم و کنفدرالیسم از بطن مقوله دمکراسی آن زمان متولد شدند.

ظهور مسیحیت و نیز دوران طولانی تحولات بعدی در اروپا و آسیای میانه ناشی از آن، معادلات نوینی را به میان آوردند. مذهب طی قرن‌ها در این تمدنها، حاکمیتها را تحت‌الشعاع قرار داد. نخستین گام، خلع امپراطور از لقب نمایندگی الهی و تقسیم قدرت با کلیسا بود. بخشنامه میلان که توسط کنستانتین کبیر در میلان در سال 313 بعد از میلاد امضا شد کلیسا را بعنوان یکی از پایه‌های قدرت برسمیت شناخت. حوزه نفوذ مذهب در قدرت گسترش یافت تا جائیکه تمامی قدرت را از آن خود ساخت که تا قرن‌ها ادامه یافت. این بار بجای معاهده و پیمان حاکمیت‌های هرواحد با همدیگر، درجه و میزان وابستگی به کلیسا و گرایش‌ها مختلف آن معیار قرار گرفت اما با این وجود، تجربیات دوره پیش از مسیحیت، البته تحت عناوین مذهبی، بکار گرفته می‌شدند که واحدها یا مناطقی که به مسیحیت می‌گرویدند از همان حقوق واحد اصلی در حوزه خود برخوردار می‌شدند با این تفاوت که مذهب عامل اصلی اتحاد و یگانگی می‌شد برخلاف سابق که عرف جمهوریها یا هر یک از واحدها، مبنای قدرت را چه داخلی و چه در معاهدات با دیگران تشکیل می‌داد.

درواقع مذهب پوششی برای گاه مقابله با پیشرفت تجاوز متصرف و گاه

برای حفظ منافع داخلی واحد مورد تهاجم بود اما ایده حاکمیت واحدها بر خود و یا پیمان چندتا از آنان با همدیگر برای حفظ و یا تقویت موقعیت خویش همچنان پابرجا بود. جدال قدرت در درون مذهب هم جای گرفت و درگیریهای تاریخی این بار به نام مذهب و یا گرایشی از آن ادامه یافتند. اروپا عرصه تاخت و تازگشت. برای دفع خطراتی که این بار از شمال و شمال مرکزی اروپا، روم را تهدید میکردند پیمانهای جدیدی بسته شد از جمله فوئدوس میان روم و " Wisigoths " در سال 295 بعد از میلاد و نیز با " Goths " در 418. خصلت این پیمانها بیشترسازشی و برای واگذاری برخی مناطق برای حفظ برخی دیگر بود. اما برای دیگرانی، اتحاد و همآوری چاره‌ای برای مقابله با نیروهای مهاجم بود. عمده این اتحادها خصلتی دفاعی داشتند. هرچند که تاریخ مملو از نمونه‌ها و مواردی در این باره است اما نمونه کانتونهای سویس بخاطر تداوم معاهدات آنها با همدیگر از همان اوان و بویژه در اواخر قرن 12 و تا کنون، میتواند به تنهایی گویای تاریخی مقوله مورد نظرما در این بخش از نوشته باشد.

در قلب اروپا و در میان مرزهای روم و ژرمن و گله‌ها، چندین واحد در سرزمین سویس فعلی، به بستن پیمانی میان خود اقدام میکنند. ساکنان این واحدها که کانتون نامیده میشوند را مجموعه‌های متفاوتی از نظر فرهنگ و زبان، تشکیل میدادند که از جمله آنها میتوان به " HELVETES " و " ROMAINS " اشاره کرد که از قرن‌ها قبل در این سرزمین جای گرفته بودند. این سرزمین که در قلب کوههای آلپ جای داشت بسیار صعب‌العبور بود بهمین جهت تا قرن‌ها از تهاجمات وسیع، کم و بیش در امان مانده بود. گسترش شهرنشینی در این اوان اما سرعت گرفت.

شهرهای (Bern, Lucerne, Fribourg) شکل گرفتند و مهمتر اینکه تنگه (Schöllenen) در بخش (Uri) که مانعی برای عبور از گردنه (St. Gotthard) بود با ابتکار مردم (Valais) که در جستجوی بناکردن نقاطی مسکونی در نواحی مرتفع‌تر در نواحی (Uri و Grisons) بودند، قابل تردد شد و راه بازرگانی جدیدی ساخته شد. قدرتهای آنزمان در ایتالیا و آلمان و اتریش کنونی که گاه هم‌پیمان و گاه در برابر هم بودند با گشودن این راه، مسیر تازه‌ای برای توسعه سرزمینهای تحت فرمانروائی خود یافتند و این منطقه جولانگاهی برای آنان شد. امیران هابسبورگ از نخستین آنان بودند که جای در این منطقه گرفتند.

فردریش دوم در سال 1231 بعد از میلاد (Uri) و در سال 1240 (Schwyz) که منشا نام سویس است، را برای مشارکت آنان در اقدامات

علیه ایتالیا، از جنگ امیران آزاد کرد و زیر سلطه مستقیم خود قرارداد. طبق روایتهای تاریخی، در سال 1291 و بعد از مرگ رودلف (ازخاندان هابسبورگ)، سه ناحیه کوهستانی به نامهای (Uri)، (Schwyz) و (Unterwald) یا (Nidwald)، برای پایان دادن به سلطه خاندان هابسبورگ، سوگندنامه‌ای را با هم امضا کردند. این سوگندنامه، تعهد سه‌جانبه‌ای بر مبنای دفاع مشترک به‌نگام تجاوز به یکی از این سه بخش یا کانتون بود که در دهه‌های بعد کارائی خود را بویژه در سه جنگ مشهور، 1315 در (Morgarten) ، 1386 در (Sempach) و 1388 در (Näfels)، نشان داد.

گرچه تاریخ دقیق عقد این سوگندنامه هنوز روشن نیست اما روز اول ماه آگوست 1291 در تقویم سویسی‌ها برای آن ثبت شده و به عنوان روز جشن ملی کشور فعلی سویس شناخته شده است.

بدین ترتیب کنفدراسیون سویس بر مبنای آنچه که ((Bundesbrief)) یا معاهده (نامه) فدرال خوانده می‌شد پا گرفت و با پیوستن دیگر واحدها (کانتون) به مجموعه‌ای قابل توجه تبدیل شد.

پیوستن دیگر کانتونها به کنفدراسیون، به مرور طی دورانی نسبتاً طولانی میسر شد.

تعداد کانتونها سپس از 3 به 8 رسید. (Lucerne) در سال 1332، (Zürich) در سال 1351، (Zug و Glarus) در سال 1352، (Bern) در سال 1353 و بالاخره (Appenzell) در سال 1441.

خارج از موقعیت جغرافیائی این کانتونها که بی‌گمان عاملی برای دوام کنفدراسیون بود، فعل و انفعالات ناشی از اختلافات در درون مسیحیت و قدرتهای حاکم در پیرامون، از جمله عواملی دیگر به حساب می‌آیند که نه تنها موجبات استحکام آن را فراهم آورد بلکه فراتر از آن توانست دایره اعضای خویش را گسترش دهد.

دوام و گسترش کنفدراسیون اما آسان حاصل نشد. تلاشهای برخی کانتونها با هم و علیه بخشی دیگر برای ازدیاد نفوذ و توسعه مناطق تحت حاکمیت، به درگیری و شکاف در میان صفوف آنان طی دوره‌هایی انجامید. قدرتهای همسایه همواره سعی بر آن داشتند تا با حمایت از برخی از آنان به مصاف بخشی دیگر روند. تفاوت در شیوه اداره کانتونها، زبان و فرهنگهای متفاوت و نیز تفاوت شیوه زندگی شهرنشینان با دهقانان که بطور عمده در مناطق مرتفع سکونت داشتند، از عوامل دیگر بروز نا هماهنگی در کار کنفدراسیون شد. برجسته‌ترین

این اختلافات و درگیری‌ها، جنگ مشهور زوریخ است که برسر تقسیم ارث کنت توگنبرگ، پس از مرگ وی در سال 1436، میان شویز، گلاروس و زوریخ در سال 1440 درگرفت. این درگیری‌ها هر بار آینده کنفدراسیون را که در سال 1513 تعداد کانتونهای آن به 13 رسیده بود و به همین نام (کنفدراسیون 13 کانتون) شناخته می‌شد تیره و تار می‌ساخت اما در نهایت، دگر بار با پی بردن به ضرورت این اتحاد، همچنان در صدد حفظ آن برمی‌آمدند و توانستند در منطقه و پس از گذر از دورانهای طولانی جنگ با سه همسایه بزرگ، به تثبیت خود دست یابند که جنگ میلان و نبرد "نوارا"، اوج آن و شکست در "مارینیانو" پایانی بر گسترش وی محسوب می‌شود.

آمیختگی مذهب با حکومت تا سلطه مطلق بر آن، پایه‌های فساد را در درون خود پروراند. با از دست دادن حمایت بخشهای مهمی از مردم، زمینه‌های اصلاح در مسیحیت، کم کم مهیا شد. نظریات "لوتر" آلمانی در غالب کانتونهای سویس و از جمله، زوریخ و نوشاتل، همراه با اقدامات "فارل" و "کالون" مورد حمایت وسیعی قرار گرفتند. طرفداری یا مخالفت با اصلاحات، عامل جدیدی برای تعارض میان کانتونهای مزبور با کانتونهای نواحی مرکزی شد. جنگ "کاپل" نقطه عطف آن بود. این بار هم کنفدراسیون پس از فراز و نشیبهای فراوان بر جاماند و پا به قرن هجدهم در انتظار معادلاتی دیگر نهاد.

در پی رنسانس، انقلاب صنعتی، عصر روشنگری و تحولات فلسفی همراه با دگرگونی‌های عظیم در ساختار اقتصادی-اجتماعی و بالاخره انقلابات و کشمکشهای سیاسی متناوب و گسترده، سیمای جهان دستخوش تغییر شد. شرایط جدید، نظم و مناسبات جدیدی را طلب می‌کرد.

اندیشه‌های عصر باستان برای تعریف و توضیح مناسبات اجتماعی، با این تحولات و دگرگونی‌ها، ضمن بازخوانی و ازپی نظرات متفکرین اجتماعی عهد باستان، وجهه‌ای دگر یافتند. مناسبات میان دستجات گوناگون در جامعه، رابطه آنها با همدیگرونیز اصول حاکم بر آن، باز تعریف شده و در غروب حکومت‌های مطلقه و آسمانی، افق حاکمیت و سازماندهی اجتماعی در اشکال نوین و گوناگون جلوه گرفت. فلسفه حاکمیت از آسمان به زمین آمد و اندیشه‌های زمینی و مبتنی بر منافع واقعی جمع‌های متعدد، متبلور شده و پا به عرصه وجود گذاشتند.

پس از قرنهای متمادی و باتکیه بر تجربیات دورانهای پیشامذهبی، مبنای حکومت و قدرت سیاسی برای تلاشگران فکری، نه الهامات آسمانی، بلکه فرد انسان و مردم و طبقات و دستجات گوناگون اجتماعی، قرار گرفت.

گرچه خصوصیت اصلی آن یعنی حاکمیت دسته‌ای بر دسته دیگر همچنان حفظ می‌شد اما موجبات پیدایش مناسباتی نوین را فراهم آوردند که مطابق آن، هربخش از جامعه، به نحوی از انحا اراده و خواسته‌های خویش را در زندگی بادیگران نه تنها به نمایش گذاشت بلکه از آن فراتر در اداره مشترک جامعه سهم می‌یافت. بر بستریشرفت علم و دانش و دستاوردهای فنی و صنعتی، امکانات نوینی برای بازگشودن چشم‌اندازهای جدید جامعه بشری ارئه شد و بیش از هر دوره دیگر، افکار فلاسفه و اندیشمندان را در امر اداره جامعه دخیل کرد. در عهد باستان آنجا که افکار بزرگان اندیشه، در برابر سد روابط اجتماعی کهنه روبرو می‌شد، این بار نمایندگان زمینی، راه را برای تثبیت جایگاه‌های فردی و عمومی، رابطه آنها و به نظم در آوردن این رابطه، باز کردند. جایگاه فرد بعنوان جزء و حقوق وی با جایگاه جمع بعنوان کل در تعاریف متفاوت، از توده تاملت و کل آنها در رابطه با حاکمیت، در هم آمیخت و نوع رابطه آنها، شالوده ظهور اشکال نوین حاکمیت را پم ریخت. این افکار در دوران اصلاحات ورنسانس ریشه گرفتند و در اواخر قرن هجدهم و اوایل قرن نوزدهم، به واقعیتی عملی تبدیل شدند.

از "ماکیاول" تا "بودین"، از "هابز" تا "مونتسکیو" و از "لای" تا "روسو"، تعریف جامعه و نهادهای مدنی، حکومت قانون و اصل جداسازی نهادهای اصلی قدرت، زمینه و بستری برای بزرگترین تحولات در زمینه پیدایش حاکمیت‌های مدرن پدید آمد. این مسیر که بطور عمده در اروپا و سپس در مهاجرنشینهای آمریکای نوپا، جاری گردید از مراحل گوناگون و به اشکال متفاوت عبور نمود. دو تحول مهم پایانه قرن هجدهم در آمریکای شمالی و فرانسه یعنی اتحاد ایالتها در آمریکا و جمهوری شهروندی در فرانسه بر این بستر ممکن گردید.

در جریان جنگ‌های استقلال آمریکا، 13 ایالت در فیلادلفی در 4 ژوئیه ۱۷۷۶، بیانیه استقلال را اعلام داشتند. در 17 سپتامبر 1787 "قانون اساسی فدرال" منتشر شد. در 26 ماه اوت 1789، اعلامیه حقوق بشرو شهروندی در پی پیروزی انقلاب فرانسه صادر شد.

این دو تحول که خود معلول تغییرات ساختار اقتصادی-اجتماعی تحولات عصر روشنگری از یکطرف و کار بست تجارب تاریخی در اروپا از طرفی دیگر بودند، غالب دگرگونیهای آتی را در عرصه سیاسی، تحت تاثیر قرار دادند. گرچه تمامی سئوالات و ابهامات را پاسخگو نبودند اما بعنوان پیشدرآمدی برای تحولات فکری در قرن نوزدهم و بیستم عمل نمودند و مناسبات اجتماعی نوین را به عرصه قوانین کشاندند. انسان

و حقوق فردی وی در معرض توجه قرار گرفت. مقولات ملت و سپس حاکمیت (دولت) - ملت، وجه غالب این دگرگونی در اداره و بیان مناسبات اجتماعی را مطرح کردند. این امر با شکل‌گیری و تعریف طبقات اجتماعی منتج از روابط تولیدی نوین، که بازتاب آن در انقلابات و دگرگونی‌های قرن نوزده و بیست خودرانشان داد، جهانشمولی تحولات فوق را باعث شد. مهاجرنشین‌های پیروز در جنگ‌های استقلال آمریکا، با کمک فرانسه از زیر سلطه انگلیس درآمدند اما از تجارب حکومتی و مناسبات مدنی انگلیس که سابقه آن به قرن‌های 16 و 17 برمیگشت بهره جستند. فرانسه که آنان را در این راه یاری داده بود اما خود راه دیگری را برگزید. مناقشه بر سر نحوه و اشکال حکومتی، این بار تحت‌تاثیر محتوا و اصل رعایت مساوات حقوقی حکومت‌شوندگان چه به صورت فردی و چه در قالب طبقات اجتماعی برای مساوات در سطح زندگی قرار گرفت و معادلات نوینی به میان آمدند که غالب جوامع را وادار به تغییر و یا تلاش برای تغییر نمود. برای نمونه انقلاب فرانسه نمی‌توانست بر همسایه خردتر خود یعنی سوئیس که در آن سالها اسیردگرگیزی‌های درونی و اجتماعی خود بود تاثیر نگذارد. این درگیریها که از عمده آن می‌توان به شورشهای تهیدستان علیه اشرافیت و بویژه در سالهای 1707 تا 1738 در "ژنو" و همچنین شورشهای "لوانتینا و فریبورگ" در سالهای 1775 و 1781 اشاره کرد، سیستم حکومتی در سوئیس را بشدت تضعیف ساختند تا جائیکه در 12 آوریل 1798 "جمهوری هلوتیک" اعلام شد و شیرازه کنفدراسیون از هم گسیخت. شکست ناپلئون بناپارت در روسیه و واترلو و عدم موفقیت اهداف انقلاب فرانسه در آن دوره، سوئیس را به رویکرد به سیستم قبلی خود ترغیب کرد. تحولات سالهای 1830 در فرانسه به این امر قوت بخشید تا اینکه در سال 1848 پس از پیروزی در جنگ مشهور "سوندربوند" و این بار با بهره جستن از قانون اساسی آمریکا، مناسبات درونی کنفدراسیون سوئیس در یک قانون اساسی فدرال تثبیت شد. در سال 1874 مسئله رفراندم و افزایش نقش دولت فدرال و همچنین مسئله بیطرفی در قانون اساسی گنجانده شد. این تحولات همزمان با دگرگونی‌های اجتماعی در اروپا و آمریکا صورت پذیرفتند. در فرانسه تحولات سالهای 1830 تا 1848 منجر به جمهوری دوم شد که بقای آن زیاد طول نکشید و کشمکشهای نظریات گوناگون برای پمیزی ساختاری قابل دوام ادامه یافت. پیمان وحدت کانادا در 1840 بسته شد و در سال 1867 به حکومت فدرال انجامید. جنگ داخلی آمریکا را دربرگرفت و سیستم فدرال را با تهدیدی جدی روبرو ساخت. بر این بسترودرپی اندیشه‌های متفکرانی چون مارکس، جنبشهای طبقاتی وسعت یافتند و مسئله نه تقسیم قدرت، این بار، بلکه جابجائی آن به میان آمد. کمون پاریس اظهاروجود کرد. جنگ جهانی اول و انقلاب

بلشویکی در روسیه (1917) و صدور بیانیه حقوق مردم زحمتکش و استثمارزده (1918) و همچنین ایجاد اتحاد جماهیر شوروی (1922) که نوعی از فدرالیسم واز منظری طبقاتی بود و سپس جنگ جهانی دوم و نتایج جنگهای رهاییبخش و استقلالطلبانه در بسیاری از نقاط جهان، این بار با در نظر گرفتن تحولات اجتماعی-اقتصادی عظیم، ادامه مناقشات در جوامع بشری بر سر تعریف ساختار حکومتی، به درجه و سطحی دیگر رسانده شد.

بدون شک، بمانند دوره‌های پیشین، این امر همچنان دستخوش تغییرات پیدرپی می‌باشد. پایان جنگ سرد، گلوبالیزاسیون، رشد جمعیت و بحران عظیم جهانی نمی‌تواند برای این امر فاقد تاثیر باشد.

در حال حاضر اشکال متفاوت حکومتی و البته با مضمونهای متفاوت به تدریج به چند گونه تثبیت شده‌اند که واقعیت حاکمیت‌های سیاسی را امروز در سطح جهان به نمایش می‌گذارد. در درجه اول می‌توان آنرا به دو نحوه کلی متمرکز و غیرمتمرکز و سپس در هر کدام به انواع گوناگون تقسیم‌بندی نمود ضمن اینکه این تقسیم‌بندی بیانگر واقعیت عملی و اجرای قانون اساسی ناظر بر این حکومتها نمی‌باشد. در برخی حاکمیت‌های غیرمتمرکز، گاه قدرت مرکزی، اقتداری هم‌ردیف و یا بیش از حاکمیتی از نوع متمرکز را داراست و یا بالعکس. ولی تا آنجا که به بحث فدرالیسم برمیگردد، علاوه بر نمونه‌هایی که بدان اشاره رفت می‌توان به استرالیا در 1901، اطریش در 1920، برزیل در 1946، ونزوئلا در 1947، برمه در 1948، آرژانتین در 1949، آلمان در 1949، هند در 1950، نیجریه در 1954، پاکستان در 1956، یوگسلاوی و مالزی در 1963، اسپانیا در 1978، بلژیک در 1993، آفریقای جنوبی در 1996، جمهوری دمکراتیک کنگو (زئیر سابق) در 1997، و بالاخره عراق در 2006 اشاره نمود. با این توضیح که ذکر این موارد به معنی یک شکل و یک محتوا نمی‌باشد.

برخی از این نظامها یا دیگر وجود خارجی ندارند و یا با مشکلاتی دست در گریبانند. در حال حاضر تخمین زده می‌شود که حدود 40 درصد جمعیت جهانی در مساحتی بیش از 50 درصد سطح کره زمین، توسط نظامهای فدرالی اداره میشوند.

به جز نمونه‌هایی که بر شمرده شدند و در چهارچوب یک کشور به منصفه ظهور رسیدند، نمونه‌های دیگری هم از تعاون و همگرایی در حال تکوین هستند که خارج از مدار یک کشور است و جمعی از آنها را در بر میگیرد. در این رابطه میتوان به اتحادیه اروپا اشاره کرد. این اتحادیه که

جنبه اقتصادی-اداری آن در حال حاضر برجسته است نتوانسته است به یک واحد سیاسی مستقلی ارتقا یابد و هنوز راه طولانی برای حصول این امر در پیش دارد. همین حد یگانگی اما، تا کنون توانسته است چشم اندازی را برای کشورهای عضو آن بگشاید. برخیها راه حل فدراسیون و دیگری ایجاد یک کنفدراسیون و یا بکارگیری نمونه ایالات متحده آمریکا را برای آینده آن پیشنهاد میکنند.

با نگاهی کوتاه به آنچه که جامعه بشری از گذشته با خود حمل کرده و نیز با توجه به تفاوت‌های آشکار میان عملکرد سیستم‌های موجود حتی مشابه هم در اسم، به سادگی می‌توان دریافت که علیرغم برخی خصوصیات عمده، اما بر سر ارائه تعریفی واحد از هر کدام آنان، توافق جامع وجود ندارد. کافی است تا چند کشور را که دارای نظام "جمهوری پارلمانی" است با هم مقایسه کرد تا تفاوت فاحش میان هریک آشکار گردد.

اما با این وجود برای هر کدام از این انواع ساختارهای موجود، مختصاتی کم و بیش بر شمرده شده است. تئوریسین‌های فدرالیسم نیز کوشش کرده‌اند تا عمده‌ترین وجوه و مختصات نظام‌های مبتنی بر فدرالیسم و یا کنفدرالیسم را بر شمارند. بر اساس نظرات آنها و با تکیه بر آثار متعدد در این باب، فدرالیسم در زمره نظام‌های غیر متمرکز محسوب می‌شود که در آن، اداره حکومتی، دو وجه مرکزی (فدرال) و منطقه‌ای یا محلی را در بر می‌گیرد. بدین معنی که ارگان‌های اداره اجتماعی و صلاحیت هریک، در حوزه‌ای معین تعریف می‌شوند. این امر، یعنی دوگانگی قدرت، یکی از خصوصیات اساسی فدرالیسم است. خصوصیت دیگر فدرالیسم، یگانگی و اتحاد میان این جمع‌های متفاوت (قدرت‌های چندگانه) است بدین معنی که برخلاف حکومت‌های متمرکز، ویژگی‌های هریک از واحدها، چه بلحاظ ملی و تاریخی، زبان و فرهنگ، قومیت و سنن، مناسبات اجتماعی و همچنین موقعیت جغرافیائی، مجموعه تعریف شده‌ای هستند که در محدوده خویش اعمال نفوذ می‌کنند و در سطح سراسری بر این مبنا مشارکت دارند. به سخنی دیگر هرگاه در حکومت‌های متمرکز، جامعه، علیرغم تفاوت‌های فاحش در جوانبی که بدان اشاره شد، در یک واحد تعریف می‌شود و حاکمیت، نماد واحده تمامی جامعه در همه عرصه‌ها و زمینه‌ها می‌باشد، در نظام‌های فدرال، چندگانگی، اصلی از اصول حاکمیت سیاسی است که در آن، حاکمیت واحد، مجموعه‌ای از حاکمیت‌های متجزا ولی بهم پیوسته است. یعنی وحدت مجموعه، بوجود آورنده و خالق حاکمیت واحد است نه برعکس و آنطور که در نظام‌های متمرکز مشاهده می‌شود، حاکمیت واحد، نه نتیجه وحدت مجموعه‌ها بلکه ناشی از همانند سازی

و مستحیل کردن آنها در خود می‌باشد. فدرالیسم مبتنی بر آن سیستم سیاسی است که در آن، قدرت مرکزی و عالی در یک کشور، مابین بخشهای بهم پیوسته که داوطلبانه بوجود آورنده این قدرت مرکزی هستند، تقسیم می‌شود.

توافق حول برشماری این دو خصوصیت عمومی (چندگانگی قدرت و سپس یگانگی سراسری آنان) به معنی فقدان درک و دریافتهای متفاوت برسر اجرا و یا نوع تعیین و تنظیم مناسبات میان مجموعه‌ها نیست اما پایه تعلق به فلسفه و روش حکومتی مبتنی بر فدرالیسم را تشکیل می‌دهد که خود، بیانی از دمکراسی به شمار می‌رود و بر آن مبتنی است.

در تعریف عمومی، از دمکراسی به معنای حق حاکمیت مردم یاد می‌شود یعنی قدرت و تصمیم‌گیری غائی تنها در عهده مردم قرار دارد. با توجه به اینکه این "مردم" یکدست و یکسان نیست و در غالب امر، مجموعه‌های گوناگون و متنوعی را شامل می‌شود، پس دمکراسی حاکم بر آن نیز باید تبلوری از این گونه‌گونی باشد که ضمن آن، وحدت و یگانگی را نیز تضمین نماید. میان احترام به تنوع از یکطرف و طلب وحدت از طرفی دیگر، تعادلی را نیاز است. رابطه تنوع در یگانگی، یا، یگانگی ضمن گونه‌گونی، که خود را در تقسیم حاکمیت نشان دهد، از نظر متفکرین فدرالیسم، پایه آنرا تشکیل می‌دهد. چگونگی پاسخ به این رابطه، نوع آن را تعیین می‌کند.

اما فدرالیسم هم بمانند سایر نظامهای حکومتی، نه تنها یکدست نیست بلکه باز بمانند آنها محصول شرایط مشخصی است و پیوسته در حال تکوین و تحول است. از "آلتوسیوس" که از وی بعنوان اولین تئوریسین فدرالیسم یاد می‌شود تا "کانت" و "مونتسکیو" و سپس بانیان اندیشه فدرالیسم در آمریکا یعنی "هامیلتون" و "مادیسون" و از "پرودون" تا "دوتوکویل" و "الکساندر مارک"، تلاش برای تئوریزه کردن و بیان نظریه جهانشمولی برای فدرالیسم آغاز شده و از طرف نظریه پردازان در قرن بیستم ادامه یافته و نیز هم اکنون ادامه دارد. با در نظر گرفتن مهمترین این نظریه‌ها، امروز صاحب نظران در حوزه تئوری از فدرالیسم هامیلتونی و فدرالیسم همه‌جانبه و کامل صحبت می‌کنند. برای اولی که اشاره به هامیلتون دارد، پایه‌های نظری هابز و مونتسکیو را منشا آن می‌پندارند و برای دومی که بیشتر به الکساندر مارک نسبت داده می‌شود، افکار پرودون را پایه آن به حساب می‌آورند.

برای روند فدرالیسم هم بطور معمول به دو مسیر متفاوت، پیوندی (اشتراکی) و افتراقی (تفکیکی)، و یا (اتصال و انفصال) اشاره

می‌شود. طبق این تعریف، کشورهای فدرال محصول دوروند هستند؛ یا از طریق تجمعی مشترک از واحدهای جداگانه که می‌خواهند بنیان حاکمیتی نوین را پیریزند (Association) یا اتحادی میان مجموعه‌هایی که در قبل زیرسلطه حاکمیتی مطلقه بوده و با فروپاشی و سقوط آن، با اختیار و این بار آزادانه، نهاد مشترکی را تشکیل می‌دهند (Segregation).

در جنبه عملی و تجربی نیز، می‌توان به فدرالیسم مبتنی بر محدوده‌های گوناگون جغرافیائی، زبانی، ملی-فرهنگی، اداری، آموزشی، روابط و مناسبات اجتماعی ویژه و تاریخی، تعاونی و یا ترکیبی از آنها اشاره داشت.

فدرالیسم، بیان و توان واحد مجموعه‌های گوناگونی است که از یک حاکمیت خودگزیده و تحت کنترل، تبعیت می‌کنند بدین لحاظ و برای توضیح تفاوت آن با کنفدرالیسم می‌توان گفت که در فدرالیسم، رابطه بین مجموعه‌ها بر اساس نیاز و خواست هریک از مجموعه‌ها و بر اساس آرا آنها تعریف شده و اعتبار پیدا می‌کند حال آنکه جایگاه روابط میان چند واحد مستقل که به کنفدراسیون می‌انجامد را بطور عمده در زمره حقوق بین‌المللی می‌توان قابل تعریف دانست. به عبارتی دیگر فدرالیسم، یگانگی در حاکمیت را در عین گوناگونی حفظ می‌کند در صورتیکه کنفدرالیسم تنها بیانگر آن جوانبی از خواست مشترک است که حوزه حاکمیت مجموعه‌ها را دربرنگیرد. گرچه برخی از صاحب‌نظران معتقدند که کنفدرالیسم مسیر غائی و نهائی فدرالیسم محسوب می‌شود اما تجارب تاکنونی کشورهای دارای نظام فدرال گواه بر قدرت‌گیری نهاد مشترک (فدرال) را دارند تا بالعکس یعنی فدرالیسم برخلاف آنچه که تصور می‌رود و یا گفته می‌شود نه تنها یگانگی را تضعیف نکرده بلکه به عکس به تقویت آن منجر شده است. چراکه برای سمت‌گیری کشورهای فدرال در حیات خود، سه تمایل با هم عمل می‌کنند که عبارتند از افزایش نقش مرکزی فدرال (Centralisatrice)، تعمیق و گسترش عدم تمرکز (Décentralisatrice) و تعادل‌گرا.

بر اساس ارزیابی نظریه پردازان، گرایش اول در غالب کشورهای فدرال، دست بالا را دارد.

مخالفان فدرالیسم از زوایای متعددی به نقد آن می‌پردازند اما درنگاهی عمومی، می‌توان به چهار زمینه اشاره داشت. نخست بعنوان مدل حکومتی دارای نهادهای تصمیم‌گیری متعدد، که اتخاذ سیاست را با کندی مواجه می‌سازد. به نظر آنها، روند تحولات شتاب‌انگیز

در عصر کنونی، عاجل بودن اتخاذ سیاست راطلب می‌کند. دومین عرصه مورد اشاره، وضعیت اقتصادی واحدهای گوناگون است که با توجه به تفاوت سطح رشد هرواحد، بیم آن می‌رود که این شکاف به دلیل سرباززدن واحدهای پیشرفته‌تر و متمول‌تر از همیاری و تقسیم ثروت، نه تنها از بین نرفته بلکه دایره شکاف افزوده گردد. در سومین قسمت، خطر افزایش تنشهای اجتماعی مبتنی بر ملیت و قومیت و یا زبان و فرهنگ و نیز مذهب و سنن، و همچنین بهمین علت، کم اهمیت شدن اصل رعایت حقوق فردی هر عضو و در هر مجموعه‌ای، به میان کشیده می‌شود و چهارم آنکه جایگاه مسئله طبقاتی بعنوان مسئله اصلی جامعه، در مقابل عمده‌گشتن مسائل دیگری به کناری نهاده می‌شود و یا به درجه پائین‌تری تنزل داده می‌شود. مضاف بر اینکه با توجه به روابط تولیدی نوین و مسلط در غالب دنیا، از فدرالیسم نه بعنوان نظامی جوابگو بدان، بلکه عقبمانده و وارث فئودالیسم هم صحبت می‌شود. دلیل این مقایسه، بدیهی است که بعلت اندک تشابه ظاهری میان دو عبارت نیست (یادآوری می‌شود که فئودالیسم از ریشه لاتینی "Feudum" مشتق است که در فارسی "تیول" معنی می‌دهد) بلکه منظور وجه تسمیه آن برای سیستمی است که "ملوک‌الطوایفی" خوانده می‌شد.

بطور طبیعی مسائل مهم و برجسته در هر دوره و عصری نیز بر چگونگی بیان استدلالات فوق، تاثیر گذار خواهد بود. برای نمونه در این عصر نئولیبرالیسم و با توجه به نیاز آن یعنی بازنگری قراردادها و معاهدات دوره دولت-ملت، برخی‌ها، اشاعه و توسعه بحث فدرالیسم را به خاطر تسهیل در برآورد نیازهای لیبرالیسم می‌پندارند و سلطه وی را در پس این مناقشات جستجو می‌کنند و یا به خاطر انرژی و نفت، طرح فدرالیسم را از زاویه پاسخگوئی به نیازهای قدرتهای جهانی برای تجزیه و در نهایت تسلط آنها بر منطقه می‌انگارند. گرچه ممکن است همه این نکات بخشی از واقعیت باشد اما در مقابل، نیاز همزیستی دمکراتیک تمامی اجزای تشکیل‌دهنده یک جامعه، جنبه‌ای از پاسخ طرفداران فدرالیسم است که به نظر آنها نه تنها تعمیق دمکراسی را موجب می‌شود بلکه سلاح دمکراتیکی برای مقابله با انحرافات و یا مانعی در برابر تشدید ناهنجاری‌های برشمرده شده فوق، در جامعه‌ای متنوع به شمار می‌رود.

بهمین دلیل است که عوامل مختلف و گوناگونی، آنجا که بحث فدرالیسم در می‌گیرد عمل می‌کند و آنرا تحت‌الشعاع خود قرار می‌دهد و بر این مبناست که غالب صاحب‌نظران فدرالیسم، آن را نه تنها یک شکل و مدل حکومتی بلکه سیستمی که با امر حیات اجتماعی و دمکراسی و پلورالیسم

درهم آمیختگی دارد، قلمداد می‌کنند.

گفته شد که بطور خلاصه، فدرالیسم به معنی اتحاد در تنوع است اما باید اذعان داشت که فدرالیسم، خود تنوعی از تعاریف رادبرمی‌گیرد و بمانند هر پدیده‌ای، هم محصول شرایط مشخص است و هم تحول‌پذیر. براین اساس، تنها می‌تواند پایه‌ای برای اندیشیدن در خصوص تعیین نوع نظام در جامعه‌ای و با برخورد مشخص به شرایط خود ویژه آن جامعه، مورد استفاده و استناد قرار گیرد.

بی‌گمان این مناقشات و مقایسات میان نظام‌های متفاوت ادامه خواهد داشت. جامعه بشری که مدام در جستجوی راه‌های نوین و منطبق بر نیازهای خود است در این مسیر بمانند پیشینیان خود از تکامل اشکال موجود مناسبات اجتماعی و یا ابداع اشکال دیگری برای آن، سرباز نخواهد زد.

جامعه ایران ما نیز برای ترسیم و بیان نظام دلخواه آتی خود با این چالش‌ها و پرسش‌ها درگیر بوده و در جستجوی آینده خویش است. بحث فدرالیسم می‌تواند یکی از عرصه‌هایی باشد که به یافتن پاسخ‌های مناسب و درخورد در این زمینه کمک کند. این بحث تازه آغاز شده و کماکان ادامه خواهد یافت. در پرتو تجارب جهانی و نیز خودویژگی جامعه ایرانی، می‌توان از گذر دیالوگ و منطق به نتایجی دست یافت. مهم برخورد آرا، بدون پیشداوری و با قصد یافتن پاسخ و پاسخ‌های مناسب برای آینده مشترک همه آحاد و همه اجزای تشکیل دهنده آن مجموعه‌ایست که آنرا ایران می‌نامیم.

بخش دوم

ضرورت تعیین اصول و قواعدی برای اداره سازمان‌های اجتماعی و نیز تنظیم مناسبات میان آنها، نشان می‌دهد که شکل و محتوای این اداره و مناسبات، که در تدوین و مدون ساختن قواعد حاکم بر هر یک از آنان و یا میان آنها تبلور پیدا می‌کند، امری است که به مرور صورت گرفته است. از اشکال بدوی و باستانی تا آنچه را که امروزه قوانین اساسی و بین‌المللی خوانده می‌شود، همه، در راستای پاسخگویی به این ضرورت بوده و می‌باشد.

بدیهی و مبرهن است که تعیین دایره و حوزه‌ای که قواعد و قوانین اداره اجتماعی، آنها رادبرمی‌گیرد نیز، الزامی نخستین برای اجرای آنها به شمار رفته و می‌رود چرا که بدون داشتن چنین محدوده و حوزه‌ای، اعمال حاکمیت بی‌معنی خواهد بود. بدین ترتیب بود که مسئله

مرزجغرافیائی و حد و حدود مناطق تحت حاکمیت به میان آمد و به یکی از شاخصهای قدرت و حاکمیت مبدل گردید. حفظ حاکمیت و میل به افزایش سلطه، تعیین مرزها را حتی به شاخص اصلی حکومت رساند که برسر آن جنگها و درگیریهای فراوان به قدمت عمر قدرت و حاکمیت صورت گرفته است. مرزها در طول تاریخ و بنا به چند عامل عمده پدیدار شده و همواره دستخوش تغییر بوده اند از مهمترین آنها تناسب قوا و زور آزمائی بوده است که عامل مهمی به شمار می آید. پس از آن و آنجا که امکان داشته است، اراده مجموعه های ساکن در محدوده ای و نیز حمایت و یا توافق قدرتهای پیرامونی و برونئی، در این میان کارگر بوده اند. از افسانه آرش تا واقعیت سرنیزه های سپهسالاران، از تیول تا امیرنشین و امارت، از خرید و فروش مناطق تا استفاده از خطکش، از توافقات و قراردادهای متعدد به طول تاریخ و تا دخالت و اعمال نفوذ مالی و اقتصادی، دولت و حاکمیت با آنها تعریف شده و اعتبار پیدانموده اند. مرزها نه از ازل وجود داشته و نه کسی می تواند بر سر ابدی بودن آنها شرط بندی کند.

به مانند هر پدیده تاریخی که به الزام در هر شرایط، معنی خاص خود را می یابد، مرزهای جغرافیائی، محصول فعل و انفعالات تاریخی هستند و نشان کردن آنها متأثر از شرایط مشخص است. از تعیین "محدوده شکارگاهها" تا "سرزمینی که آفتاب در آن هرگز غروب نمی کرد"، راه بسیاری طی شد. آنچه را که امروزه جغرافیای سیاسی خوانده می شود، محصول سده ها و هزاره های تاریخ تحولات جوامع انسانی است که در انطباق با مرز میان ساکنان آنها به لحاظ تاریخی و فرهنگی و زبانی و سنن و آداب و ... و بطور خلاصه واقعیت و مختصات که برای مجموعه های ساکن آنها بر می شماریم، نیست. کم نیستند مناطقی که از هر نظر یک مجموعه را به لحاظ ساکنان آن تشکیل می دهند اما به شیوه های جدا و گاه متضادی تحت حاکمیتهای متفاوت و در مرزهای جداگانه، اداره می شوند و بالعکس چه بسیار تقسیم بندی هایی که یکجا، مجموعه های متفاوت به لحاظ تاریخی، فرهنگی، زبانی و غیره را شامل می شوند.

مناسبات حاکم بر جوامع جهانی در حال حاضر جغرافیای سیاسی آن، هر چند محصول اندیشه های کهن هستند اما بر کسی پوشیده نمی ماند که تحولات عظیم بشری در همه زمینه ها و طی بویژه چند قرن اخیر، گرچه مهر این نگرشها و اندیشه های عهد باستان را با خود دارند اما نه تنها با آنها توضیح داده نمی شوند بلکه چه بسا دارای عملکرد و مفهومی متفاوت از آنچه که بوده اند، می باشند برای نمونه توضیح و تعریف مرز و کشور و میهن و یا جمهوری و امپراطوری یا دیگر اصطلاحات

سیاسی و اجتماعی آنگونه که رقم خورده‌اند دارای یک بار و معنی در دوره‌های متفاوت، و همچنین در میان مجموعه‌ها و مناطق متفاوت، نیستند. خصوصیت انسان است که برای توضیح ایده‌های خود نیاز به نمونه تاریخی و یا تعبیری از آن دارد. آنچه که حال وی را بازگو میکند و یا آینده را نشانه می‌رود بدون دست‌آویختن به گردن گذشته، یعنی با پشتوانه تاریخی، راه طی نخواهد کرد اما تفسیر و تعبیر از گذشته هرچه باشد شناخت از حال و رهیافت برای آینده است که محرک جامعه انسانی است و برای تامین منافع خود می‌تواند همه اندیشه‌ها را تطبیق دهد.

تحولات عظیم در قرون اخیر و بویژه در زمینه مناسبات اجتماعی، فهم و ادراک نوینی را در عرصه حاکمیت و ارتباط آن با محدوده زیرسلطه خود (کشور) از یکطرف و حاکمیت‌شوندگان در آن محدوده از طرف دیگر، ارائه نمود. بر این بستروبرای انطباق حاکمیت با جامعه در حال تکوین، امروزه در سطح جهان با مدل‌های متفاوت اشکال حکومتی، روبرو هستیم. قریب به اتفاق این اشکال حکومتی، اگر نگوئیم بازتابی از گذشته آنها، بلکه ردپای آن گذشته را به جز مواردی استثنائی، بر خود دارند.

جغرافیای سیاسی و کنونی کره زمین ما شامل 193 کشور است که بیش از 6 میلیارد انسان در آنها بسمی‌برند. این کشورها، از بسیار کوچک تا بسیار گسترده از نظر مساحت و جمعیت، و از قدیمی‌ترین تا جدیدترین آنها، هر کدام دارای تاریخ و ویژگی‌های خاص خویش هستند. نحوه شکل‌گیری و سابقه و مسائل آنها، به الزام در تناسب با قدمت، گستردگی و تاریخ آنها، قرار ندارد اما کم و بیش به چند شکل شناخته شده، اداره می‌شوند. همچنین لازم است گفته شود که در 26 نقطه در جهان، دولتهائی نیز اعلام موجودیت کرده‌اند اما تاکنون از طرف تعداد بسیار معدودی از کشورهای دیگر به رسمیت شناخته شده‌اند.

نیازی به تاکید نیست که در این کشورها و مناطق، بیش از دوهزارمجموعه تعریف شده و عمده به لحاظ تاریخی، زبانی فرهنگی و مذهبی وجود دارند و در نتیجه اگر گفته شود که هیچ کشوری وجود ندارد که تمامی ساکنان آن، همانند در زبان و فرهنگ و تاریخ و آداب و سنن، باشند، اغراق محسوب خواهد شد. به همین دلیل مرزها محدوده‌ای قراردادی را تشکیل داده و می‌دهند و به خودی خود از اعتبار و حقانیت برخوردار نمی‌باشند.

عامل تفاوت میان مجموعه‌های ساکن در مرزی "یگانه"، از پایه‌های

اختلاف و درگیری اجتماعی در رابطه با قدرت سیاسی حاکم در محدوده آن "مرز"، به شمار می‌رود و دلیل آن در چگونگی پاسخگویی به نیازهای این مجموعه‌های متفاوت درون آن نهفته است.

ناهمگونی و ناهمانندی غالب مجموعه‌های درون یک "مرز"، به اجبار مسئله نقش و جایگاه آنها در حیات سیاسی و حاکمیت در آن محدوده را به میان می‌آورد و به مسئله‌ای در نگاه به حاکمیت و تقسیم‌بندی جامعه تبدیل می‌کند. چگونگی نگاه به این معضل از طرف حاکمیت مسلط و نیز شیوه دخالتگری هر یک از این مجموعه‌ها در اداره خویش و یا تلاش برای مشارکت در اداره خود، از پایه‌های انتخاب مدل و نوع حاکمیت به شمار می‌آید. این مقوله در چهارچوب مناسبات عمومی قدرت و حاکمیت سیاسی قرار می‌گیرد.

در مواردی دیگر، تعیین و تعریف محدوده‌ها، به ناگزیر مناطقی را دستخوش تقسیم می‌کند که از لحاظ تاریخی و رابطه ساکنان آنها، یگانه، ولی ناهمگن نسبت به سایر مناطق محسوب می‌شود. تلاش و حرکت برای بهم‌پیوستگی مجدد نواحی همگون ولی تقسیم شده، همواره یکی از عوامل آنچه را که "اختلافات مرزی" نامیده می‌شود، تشکیل داده است. به دیگر سخن، رابطه تقسیم‌کننده و تقسیم شونده، نه در مضمون تقابل در عرصه نگرش به مناسبات سیاسی، بلکه برپایه حفظ و یا تغییر محدوده تعریف شده بوجود می‌آید.

براین مبناست که آنچه "تمامیت ارضی" خوانده می‌شود برجسته می‌شود. علت اصلی این مسئله، مقدم و مقدس شمردن "مرز" برای اعمال حاکمیت، به جای اصل قراردادن مجموعه انسانی ساکن آن و اراده و حقوق آنها می‌باشد.

گزینه مرز با سابقه حاکمیت گره می‌خورد و نه نیاز واقعی مجموعه‌های تشکیل دهنده آن. در صورتیکه گزینه تقدم پاسخگویی به نیازهای مجموعه ساکن، بر "مرز"، در عرصه مناسبات داخلی واقعی‌تر است و خود را به اشکال مختلف و هرروزه و در مناسبات اجتماعی، نمایان می‌سازد. تاکید حاکمان بر "تمامیت ارضی" در اغلب موارد برای عدم پاسخگویی به نیازهای مناسبات میان مجموعه‌های متفاوت و یا تحمیل نوع خاصی از حاکمیت بر آنان است.

اعتبار کشورها، نسبی و ازپی تعلق مجموعه تشکیل دهنده آنها با طیب خاطر به یک واحد یگانه سیاسی است. در موارد زیادی، این کشورها نیستند که مجموعه‌ها را شکل می‌بخشند بلکه برعکس، هر کشور و

واحدی سیاسی، محصول و برآیند رابطه و اتصال مجموعه‌های گوناگونی است.

در عصر روشنگری و پس از آن، و با توجه به تحولات چشمگیر اقتصادی-اجتماعی و نیازهای جدید ناشی از آن، یعنی از زبان و مفاهیم واحد تا معیارهای واحد اندازه‌گیری (وزن و طول و ...) و نیز اصطلاحات تجاری و بازرگانی، مقوله "دولت-ملت"، نقطه عطف این نگرش شد که بر طبق آن، تعیین محدوده "بازار ملی" و اختصاص یک "حاکمیت" به یک "ملت"، نمی‌تواند با همانند سازی همه مجموعه‌های ناهمگن درون آن "ملت"، توأم نگردد. تعاریف گوناگون از ملت، که تا کنون نیز ادامه دارد، گواهی بر این مسئله است که تقابل اندیشه‌های متفاوت برای اداره مجموعه‌های متفاوت در یک محدوده، همچنان ادامه دارد. جمهوری، فدرالیسم و دیگر گزینه‌های موجود، بدون رابطه با مسئله ذکر شده قابل توضیح نیستند. این تعارض و تقابل، طی قرن گذشته و در حال، اوج بیشتری گرفته‌است. پس از انقلاب فرانسه و پس از آن به مرور در غالب نقاط و بویژه طی جنگهای رهائی‌بخش، حاکمیت ملی به هدف، و نه وسیله‌ای برای اعمال حاکمیت بر مجموعه‌های متفاوت، قلمداد شد. برای نیل به این هدف هم، "ملت"، نه آنچه که بود بلکه آنچه می‌بایست باشد، تعریف می‌شد. اینکه "ملت" نه یک واقعیت، که یک ایده است، تلاشی برای پاسخگویی به این تناقض میان یک ملت تاریخی-فرهنگی، و ملتی که شامل مجموعه‌هاست، می‌باشد. این فکر پایه نظری جمهوری تجزیه‌ناپذیر و نظام تمرکزگرا را در عام‌ترین وجه خود تشکیل داد. در مقابل اما، فدراسیون و کنفدراسیون، جای پای خود را رفته رفته باز نمودند. گرهی‌ترین تفاوت را می‌توان در تقدم و تاخر دو واژه دولت(حاکمیت) و ملت، هر کدام با بار معین سیاسی-تاریخی، جستجو کرد. در مقوله "دولت(حاکمیت)-ملت"، حاکمیت اصل است و ملت بنا به آن توضیح داده می‌شود. در صورتیکه در فدراسیون و یا اشکال عالی غیرمتمرکز، حاکمیت با وضعیت آنچه که "ملت" به طور واقعی است و نه همانند شده، تطبیق داده می‌شود که ناهمگن و متشکل از مجموعه‌های متفاوت و گاه متناقض است که در محدوده‌ای قراردادی و در کنار هم و با حقوق برابر و تعهد دو و چند جانبه، به سر می‌برند.

اما در چهارچوب هر محدوده، در هر شکل و با هر مناسباتی، تقسیمات گوناگونی وجود داشته و دارد. اداره هر جمعی و با هر وسعتی، امکان ندارد مگر بین قدرت اداره کنندگان و وسعت اداره شوندگان، تناسبی وجود داشته باشد. چگونگی تعریف این تناسب، رابطه بین مجموعه‌های مختلف و در عین حال یگانه را تعیین می‌کند.

بدین ترتیب است که به ناچار تقسیمات در همه جا وجود دارد. مهم نیست که این تقسیمات چه سطح و وسعت و مکانی را در برمیگیرد مهم این است که نقطه عزیمت تقسیم کدام است. معیارهای تقسیم چه هستند و برای پاسخگویی به کدام معضل اجتماعی و بالاخره برای چه آینده‌ای و با کدام هدف صورت می‌گیرد.

در نگاهی عمومی، دو روند به طور کلی عمل نموده است. آنجا که "حاکمیت" نقشی تاریخی داشته است، "ملت" همانند گذشته است. فرانسه برجسته‌ترین این نمونه‌هاست. اما آنجا که مجموعه‌ها بار تاریخی افزونی نسبت به حاکمیت داشته است، حاکمیت همانند شده است. سویس نمونه بارز آنست.

میان این دو، بیشمار هستند اشکالی از حاکمیت و اداره اجتماعی، که وجود داشته و عمل می‌کنند. نمونه گرفتن این دو از این لحاظ اهمیت دارد که هر دو را به جرات می‌توان ضمن اینکه در منتهی‌الیه هم قرار داد، ویژه قلمداد کرد.

بر کسی پوشیده نیست که میان این دو نمونه، اغلب موارد دیگر، بویژه در میان کشورهای دمکراتیک، در نهایت با آن یا با این یکی خویشاوندی دارند. تاریخ، سنن، زبان و یا تعدد زبانی و فرهنگی، سطح معیشت و وضعیت اقتصادی در هریک از نمونه‌ها و برای شکل‌گیری نوع حکومت و سازماندهی اجتماعی، از عوامل تعیین کننده به شمار می‌آیند. نمونه بریتانیای کبیر و یا آلمان از این نظر اشاره می‌شود که اولی ضمن پذیرش نوعی تنوع، ساختاری با گرایش متمرکز و دومی، وحدتی را برپایه سابقه تاریخی خود به شکل غیرمتمرکزی به انجام رسانده است.

در اولی ضمن پذیرفتن اراده مجموعه‌های ساکن در سطوحی معین، اما در نهایت تمرکز اصلی قدرت در اراده یکی از این مجموعه‌ها نهفته است و در دومی، علیرغم تمرکز و وحدت آنچه که آلمان نامیده می‌شود، دولتهای محلی، در تعیین آن نقش اصلی را عهده دار هستند.

اما همانگونه که جوامع دستخوش تحول هستند، بسته به هر شرایطی که تحول را شامل می‌شود، روند و نتیجه شکل‌گیری وضعیت فعلی هریک از نمونه‌ها، متفاوت و گوناگون است و چه بسا از نمونه‌ای دورتر و به مدلی نزدیکتر شوند به تعبیری دیگر، اشکال شناخته شده حکومتی، متغیر هستند و بنا به عوامل متعدد، همواره سعی در تطبیق خود با وضعیت حال و یا چاره‌جویی برای آینده، دارند.

تغییر مداوم قوانین اساسی، آنگونه که برای نمونه در فرانسه،

هندوستان و آلمان و همچنین سویس شاهد بوده‌ایم و یا آنگونه که در آمریکا، چه در دوران "طرح نوین" پس از بحران ارزی 1329 و چه قوانین زمان رونالد ریگان، به احرا درآمدند، برای پاسخگوئی به نیازهای جوامع متمرکز به منطقه‌گرایی، و فدرالیسم برای هم‌پیوستگی بیشتر است.

اما ذکر این نکته لازم است که، صرفنظر از اینکه کدام مدل و در چه عرصه‌ای موفق تر است، در نهایت پایه و اساس آن، یا متمرکز و یا عدم تمرکز است. در حاکمیت‌های تمرکزگرا، گرایش به نوعی عدم تمرکز به اجبار پیش می‌آید. ازدیاد جمعیت، تامین منافع ویژه در منطقه‌ای و برای هدف خاصی، و نیز کاهش هزینه‌های مرکزی و اداری، می‌توانند از عوامل آن به شمار آیند. در فرانسه می‌توان به امتیازات قائل شده برای جزیره "کرس" و نیز تلاش برای "منطقه‌ای" کردن برخی اختیارات اشاره داشت. در بریتانیا واگذاری هر چه بیشتر اختیارات به مجموعه‌های دیگر در این راستا عمل می‌نماید. به همین ترتیب نیز در حاکمیت‌های غیرمتمرکز، گرایش به مرکز، اجتناب ناپذیر می‌نماید. نقش دیوان عالی در ایالات متحده و نیز اختیارات رئیس جمهور، بازتابی از این واقعیت است. اتخاذ سریع تصمیم، نقش لابی‌های گوناگون سراسری و نبود کارکردی همه جانبه برای مسائل اجتماعی از جمله بیمه‌های اجتماعی و نیز تطبیق با نیازهای اجتماعی، از دلایل آن به شمار می‌آیند. نمونه افزایش تدریجی صلاحیت "بوندسرات" در آلمان بر این بستر است.

همچنانکه در میان کشورهای دارای حاکمیت متمرکز، تفاوت‌های بسیاری عمل می‌کند، در میان کشورهای دارای سیستم فدرال نیز این تفاوتها چشمگیر است.

در نگاهی برای مقایسه میان هر یک از این نمونه‌ها، به خوبی دریافته می‌شود که یک شکل حکومتی، در کشورهای متفاوت، به نحو برجسته‌ای با هم در اختلاف و حتی در تعارض هستند. ترکیه و فرانسه کشورهای دارای نظام جمهوری مبتنی بر جدائی دین از دولت هستند اما کیست که نداند که محتوا و عملکرد هر یک، از این یکی تا آن چقدر متفاوت است.

در فدرالیسم نیز این نمونه‌ها کم نیستند. امارات متحده همچنانکه از عنوان آن پیداست، امیرنشینها را با هم در تقسیم و اداره نواحی خود هم‌ردیف کرده‌است بدون آنکه به الزام، مناسبات اجتماعی را دستخوش تغییر کند. در پاکستان، مذهب و آنهم مذهب مناطق خاصی، به

نام فدرالیسم و با تمرکز شدید حکمفرمانی می‌کند بدون آنکه وجه تعمیم آموزشی و فرهنگی مناطق مختلف در نظر گرفته شود. دین حلقه وحدت است و نه تنوع اجتماعی که در اساس دلیل گرویدن به فدرالیسم را توجیه می‌کرد. رئیس‌جمهور نه تنها از مذهب خاصی است، که از اختیارات وسیع برخوردار است.

در هند، که دارای تاریخی مشخص در همزیستی میان مجموعه‌های متفاوت است، بخشهای مختلف به درجات مختلف رشد و تغییر یافته‌اند. نبود قانون سراسری مدنی، وسوسه حفظ سنتهای پیشین اجتماعی با هدف حفظ وحدت، نه تنها آنها را استحکام بخشیده بلکه انگیزه تجزیه را در برخی مناطق پررنگ تر نموده است. سیالیت سیستم هند میان فدرالیسم و اتحادهای محلی، بر مبناهای مختلف (مذهب، کاست، زبان و سلسله مراتب طبقاتی) در تقسیم‌بندیهای محلی، دلیل "فدراسیون در فدراسیون" خواندن این سیستم از جانب برخی از ناظران فدرالیسم است.

در شوری سابق، "اتحاد جمهوریها" که نشانی از بهم پیوستگی مجموعه‌های متفاوت داشت، به علت سلطه یک نگرش خاص فکری، در فقدان "پلورالیسم" که در ذات فدرالیسم نهفته و با آن پیوندی مستقیم دارد، نتوانست مفهوم اتحاد در تنوع را به انجام رساند. "جمهوریها" زائده‌ای از "مرکز" بودند تا بازتاب‌دهنده واقعیت وجودی هر یک با مسائل و معضلاتی که جامعه تحت اداره آنها با آن روبرو بود. یک بینش، یک حزب، یک دفترسیاسی، یک دبیرکل، که در نهایت به آنچه که دیدیم منجر شد، در ضدیت کامل با قواعد فدرالی و کنفدرالی قرار داشت. این امر به صورت هر می به همه زیرمجموعه‌ها سرایت می‌کرد و هر "جمهوری" تحت جاکمیت وابستگان هرم بود تا نماینده واقعی آحاد آن مجموعه که پس از فروپاشی "شوروی" و استقلال جماهیر، در نحوه اداره آنها، به اشکال مختلف خود را بازتاب داد و دیدیم که در غالب آنها، استقلال، نه به معنی در نظر گرفتن آرا تمامی آحاد هر جمهوری و حق تعیین سرنوشت، بلکه ادامه حاکمیت بر مبنای مناسبات پیشین (خانوادگی و حزبی و حتی مافیائی) به شمار رفت. گرچه در دوران "شوروی"، زبان و فرهنگ، آموزش و سطح معیشت و عمده نیازهای اجتماعی برای غالب جمهوریها تامین یافته بود اما فقدان دمکراسی و عدم پلورالیسم در آن دوران، عامل ادامه وضعیت در بعدی کوچکتر و بویژه با حذف بسیاری از امکانات اقتصادی-اجتماعی، پس از فروپاشی گردید.

در بلژیک، نبود راه حلی برای رفع تفاوت فاحش اقتصادی میان دو

مجموعه متفاوت و تشکیل دهنده اصلی آن، علیرغم حل مناقشات زبانی و منطقه‌ای، این کشور را حتی با طرح مسئله جدائی روبرو ساخت. آنچه که در مورد دو نمونه اخیر یعنی شوروی و بلژیک می‌توان به طور برجسته دید این واقعیت است که نه وضعیت اقتصادی و معیشتی و نه نیازهای فرهنگی و زبانی و آموزشی، به تنهایی نمی‌توانند تمامی معضلات جامعه‌ای متنوع را پاسخگو باشند.

همچنین در بررسی تمامی این تجربه‌ها، چه در نظامهای متمرکز و یا فدرالی، چنین نتیجه‌گیری می‌شود که تفاوت میان این دو سیستم و مدل حکومتی در محدوده آزادیهای مدنی و اجتماعی، و آنچه را که حقوق شهروندی خوانده می‌شود، نیست. در فرانسه و ایالات متحده آمریکا و یا در آلمان و پرتغال، کم و بیش به رسمیت شناخته شده و عمل می‌نماید. ترکیه و امارات و یا سوریه و پاکستان، اما علیرغم مدل‌های متفاوت، در عدم رعایت کامل و یا فقدان این آزادیها و اصول، اشتراکات زیادی را نشان می‌دهند. پذیرفتن اصل اولیه آزادیها و ایجاد و گسترش نقش نهادهای مدنی و رابطه آنها در مناسبات اجتماعی، از الزامات و نه از نتایج یک مدل حکومتی مبتنی بر اراده و آرا مردم است.

در غالب امر، مسئله مدل حکومتی با پذیرفتن اصل "حقوق شهروندی"، متجانس قلمداد شده و یکی گرفته می‌شود. حقوق شهروندی نه در تقابل با یک سیستم فدرالی بر مبنای ویژگیهای فرهنگی، زبانی، ملی و سنن است بلکه کاملا به عکس، در پی برسمیت ساختن کامل آن و احرای عمیق و نهائی آن می‌باشد.

نمونه هند و یا آلمان و یا بلژیک گویای این امر است که بدون پذیرش این اصل، همزیستی میان آنچه که تفاوت شمرده می‌شود، اگر گفته نشود معضل آفرین، که بسیار دشوار است. اما ساختارهای متمرکز، نمی‌توانند، بنا به طبیعت خود که همانند سازی را اصل قرار می‌دهند، مسائل مجموعه‌های تعریفشده و متفاوتی به لحاظ تاریخی، فرهنگی، زبانی و غیره، را به نحو شایسته‌ای پاسخ دهند. ربط مستقیم آن در اینگونه جوامع، به پذیرش تعریف "ملت" و "جمهوری تجزیه ناپذیر"، مانع از کاربردی عمیق در قیاس با ساختارهای غیرمتمرکز به طور کلی و مدل‌های پیشرفته فدرالی، می‌شود. در فرانسه، جدال و مناقشه برای تغییر قانون اساسی در مورد زبانهای بخشهایی از آن کشور، که به تازگی در آکادمی فرانسه رسمیت آنها مورد پذیرش قرار گرفته است، و نیز عدم تفاهم عمومی بر سر مسئله "هویت ملی"، در میان "شهروندان" آن، بیانگر این حکم است.

معهدا تفاوتی را که می توان میان مدل های حکومتی برشمرد، عرضه و ارائه امکاناتی است که یک مدل حکومتی برای اجرای وسیع و عملی سیاست های آن در همه سطوح، میسر می کند. برای نمونه، در فرانسه، رئیس جمهور چون در غالب موارد از حزب سراسری حاکم است، علیرغم جدائی قوه های متعدد اجرائی، قانونگزاری و قضائی، بر همه سطوح نظارت دارد و سیاست دولت منتصب وی با برخورداری از همین حمایت حزب حاکم، در کلیه شئون اجرا می شود. در آلمان چنین تقارنی اگر گفته نشود ناممکن اما به ندرت اتفاق خواهد افتاد. حتی اگر چنین باشد می توان تفاوت را از این زاویه برجسته کرد که در فرانسه، عده زیادی رای می دهند تا جمعی محدودتر و در مرکز، با توجه به قوانین انتخاباتی، طی مدت زمانی معین همه امور را اداره کنند. در سیستم های فدرال، عده زیادی در سطوح مختلف رای می دهند تا نه یک جمع، بلکه جمع های متفاوتی در تعادل و کنترل همدیگر، به اداره امور پردازند.

نیز می توان گفت که تفاوت مدل های حکومتی، نه در اسم بلکه در حوزه اقتصادی اهمیت فراوان دارد. شکی نیست که هر حاکمیت بنا به تجربه و بنا به تعریف حاکمیت، منافع بخشی از جامعه و طبقه یا اقشاری معین را نمایندگی می کنند. مدل تامین های اجتماعی در فرانسه و آلمان، کم و بیش پاره ای از اعتدال اجتماعی را برای اداره جامعه در نظر گرفته اند اما حتی با ماهیتی واحد، در فرانسه همه راهها به مرکز (پایتخت) ختم می شود و بقیه مناطق به نوعی در حاشیه قرار می گیرند حال آنکه در آلمان تناسب منطقی میان رشد و توسعه اقتصادی و نیز وضعیت معیشتی، در میان مناطق مختلف، مشاهده می شود. پس در زمینه اقتصادی هم، مدل های حکومتی نه تعیین کننده، بلکه عاملی برای رفع تدریجی نابرابری های منطقه ای و از این منظر، ارائه شانس برابر به همه آنها به شمار می آید. اینکه در نهایت، کدام مدل حکومتی در این زمینه موفق تر به نظر آید، و نه تنها شانس برابر، بلکه "نتیجه برابر" را نیز سبب شود، نیاز به بررسی بیشتری دارد که هدف این مطلب نیست.

ماهیت مناسبات حاکم از نظر اقتصادی و طبقاتی، با مدل های حکومتی رابطه مستقیم ندارد. به همان گونه که تامین حقوق و آزادی های پایه ای و مدنی، از الزامات دمکراتیک بودن یک جامعه است و نه شاخصی برای تعیین یک مدل حکومتی اما این تاکید شاید ضروری به نظر رسد که با فرض شرایط مساوی در دو کشور متفاوت، بویژه در کشورهای با ترکیبی متنوع به لحاظ فرهنگی، زبانی و ...، فدرالیسم، یعنی ایده تقسیم

واقعی قدرت و حوزه تصمیم‌گیری، برابری بیشتری در شانس برای تمامی مجموعه‌های آن کشور(از هر لحاظ)، فراهم خواهد نمود به شرطی که میان این مجموعه‌ها، همانطور که پیش‌تر اشاره شد، تا حدی تناسب به لحاظ شرایط اجتماعی و اقتصادی، فراهم شده باشد. در نگاهی آخر می‌توان گفت که فدرالیسم در میان کشورهای که به آن تعلق یافته‌اند، "موفق" تر عمل نموده که کم و بیش، میان مجموعه‌های بهم‌پیوسته (فدره) در آن کشور، تفاوت فاحشی از نظر سطح اقتصادی و معیشتی، عمل ننماید. آلمان، کانادا، استرالیا، اطریش و تا اندازه‌ای آمریکا، از این نمونه‌اند، پاکستان و برمه و آفریقای جنوبی، خلاف آنرا نشان می‌دهند و نمونه هند، ویژگی خاص خود را از نظر هم پیشرفت و هم مشکلاتی در برخی عرصه‌ها، دارد. گرچه اشکال حکومتی به تنهایی مسائل اقتصادی-اجتماعی را نمی‌تواند پاسخگو باشند اما می‌توانند به مثابه ابزاری چه برای تسهیل و یا چه بسا برای پیچیده‌کردن آن به‌شمار آیند.

بخش سوم

بررسی تاریخی پدیده‌ها، که در دوره‌های متفاوت، شرایط متفاوت و متاثر از عوامل متفاوت، اتفاق افتاده‌اند، به معنی الزام انطباق آنها بر منطقه‌ای خاص، در دوره‌ای معین و نیز با ویژگی‌های خاص خود، نیست. مطالعه همه تجارب تاریخی، در خدمت بسط حوزه نگرش، و زمینه‌ساز پایه‌هایی برای طرح ایده‌ها و نظراتی در حال، که نگاهی به آینده دارند، می‌باشد. جوامع مختلف انسانی از تاریخ و سابقه و روندی گوناگون از همدیگر برخوردارند. اما با تکامل و پیشرفت این جوامع و بویژه با رشد و توسعه چشمگیر وسایل ارتباطی، آگاهی عمومی و بهم‌پیوستگی گسترده و همچنین نیازهای مشترک، مولفه‌های نوینی به میان آمده که می‌توانند تعارض و تقابل میان این تنوعات و تفاوتها را ضمن حفظ و برسمیت شناختن آنها، هرروزه کمتر کرده و بشر را با انتخابهایی مواجه سازد که امروزه در بسیاری از جوامع بشری، کم و بیش متعارف گشته‌اند. ایران به عنوان جزئی از این جامعه جهانی، با تاریخ، ویژگیها و موجودیت خویش، از این قاعده مستثنی نیست.

نگاهی کوتاه به جوهی از مباحث اشکال حکومتی و بویژه فدرالیسم، آنگونه که در دو بخش پیشین صورت گرفت، مقدمه‌ای بود برای طرح بحث مشخصی در مورد جامعه ایران، که از تنوع تاریخی به لحاظ ملی، فرهنگی، زبانی، مذهبی و مسلکی برخوردار می‌باشد و به عنوان کشوری با ترکیب ملی متفاوت، شناخته شده‌است. رابطه این تنوع با ساختار حکومتی، تحت تاثیر پروسه ملت سازی در اروپا در عصر مدرن، بویژه از

انقلاب مشروطیت و به بعد، آن را در زمره مسائلی که به حیطة قدرت سیاسی و نحوه اعمال آن در سطح کشور ایران، به طور مستقیم گره می‌زند، قرار داده‌است.

حاکمیت در ایران نه تنها از مولفه‌های متعارف امروزی بسیار دور بوده و هست بلکه اعمال آن تاکنون و آنگونه که شاهد بوده‌ایم منشا غالب نابرابریها و همه‌گونه تضیقاتی است که با آن در همه زمینه‌ها روبرو بوده و هستیم. در این میان و در کنار دیگر حلقه‌های مناسبات اجتماعی و سیاسی، مسئله تامین برابر حقوقی ملیتهای ساکن ایران اگر گفته نشود مهمترین، اما یکی از عرصه‌های مهم است که این جامعه برای نیل به ساختاری دمکراتیک می‌بایست بدان بپردازد.

برای دستیابی به تفاهمی نسبی و حصول اراده‌ای هرچه وسیع‌تر در جهت ارائه و ترسیم چشم‌اندازی برای آینده ایران، بی‌گمان توجه و مطالعه تجارب تاریخی در کنار بررسی مسائل ویژه آن، امری ضرور و لازم می‌نماید. بدین ترتیب و برای نیل به اهداف یادشده، نه تنها توافقی بر سر صورت مسئله، یعنی شناخت نیازها و مطالبات کنونی مجموعه‌های تشکیل دهنده آن واحد سیاسی که ایران نام دارد، لازم است بلکه به منظور تسهیل در تبادل نظر و فهم متقابل، ضروری می‌نماید که برخی مفاهیم اولیه و برداشت و ادراک از هریک از آنان، تا حد ممکن، همگن و هم‌نوا شوند. با این هدف، آنچه که در زیر خواهد آمد، بیان سرخطهای عمومی و برجسته بحث تنوع جامعه ایرانی و رابطه آن با حاکمیت سیاسی، به منظور بررسی اهم جنبه‌های آن است. بدون شک، از میان مباحث و گفتگوی سازنده است که می‌توان به پایه‌های مورد توافقی برای بنیان نهادن جامعه‌ای دمکراتیک و عاری از بی‌حقوقی در همه زمینه‌ها دست یافت. نکات و ملاحظات مورد اشاره در پائین، کنکاشی چند در این راستاست که بعنوان مدخلی در این بحث و نه احکامی نهائی، طرح می‌گردند.

در عصر حاضر در ایران وطنی دهه‌ها مبارزات پرازنشیب و فراز، دستیابی به جامعه‌ای با معیارهای اولیه حقوق و آزادیهای فردی و اجتماعی، همچنان در دستور قرار دارد. مراحل مختلفی که از مشروطیت و تاکنون طی شده‌اند، هربار این جامعه را تا آستانه تحقق اهداف محوری خود قرار داده است اما هر بار و به دلایلی گوناگون، نه تنها از دستیابی به این اهداف محروم گشته بلکه چه بسا و در زمینه‌هایی از مراحل قبلی هم حتی به پس‌رفته‌است. امروزه و پس از سپری شدن بیش از سی سال از انقلاب ضدسلطنتی و با توجه به آنچه که در جامعه ایرانی جریان دارد، پتانسیل عظیمی برای تغییر و دگرگونی به چشم می‌خورد.

ایده تغییر و تحول، تمامی زمینه‌ها را دربرگرفته است. یکی از مقولات و مسائل محوری، چگونگی نگاه به مسئله ترکیب جامعه ایرانی و پیوند آن با حاکمیت سیاسی است. هر طرح و برنامه‌ای برای آینده ایران بدون پاسخگویی صریح به این تنوع و گونه‌گونی قابل تصور نیست بویژه چنانچه نخواهیم تجارب دوره‌های پیشین تکرار شوند و تحولات آتی، خود عاملی دیگر برای تکرار تلخ آنها نباشند.

در جامعه‌ای که از لحاظ ترکیب بسیار متنوع است، مسائل و معضلات آن نیز گوناگون و متنوع است و منطقی می‌نماید که پاسخگویی بدانها نیازمند راهکارهایی در عرصه‌ها و زمینه‌های گوناگونی باشد. فقدان آزادی و سیستمی مبتنی بر رای و اراده مردم، همه جامعه ایران را دربرگرفته و تمامی آحاد آن، برای رسیدن به چنین خواستی، یعنی تامین حق تعیین سرنوشت خویش، آزادانه و به دست خود، ذینفع هستند. از همین رو تمامی مطالباتی که در چهارچوب برسمیت شناختن اراده همه مجموعه‌هایی که در سرزمین ایران وطنی قرن‌ها و هزاره‌ها در کنار هم زیسته‌اند، مطالباتی دمکراتیک محسوب می‌شوند.

هرچند درکهای متفاوتی نسبت به شکل و مضمون قدرت سیاسی در آینده وجود دارد اما حد اقل در حرف و تا اینجا، قاعده عمومی و یا اساس آن، یعنی اتکا به آرا مردم، تامین حقوق و آزادیهای عمومی و فردی و ... از جانب بخش وسیعی از تلاشگران فکری و سیاسی پذیرفته شده است. اما مشکل آنجا شروع می‌شود که "مجموعه‌ها"ئی از این "مردم"، برای رسیدن به همین اهداف دمکراتیک، با توجه به ویژگیهای ملی، زبانی، فرهنگی و تاریخی، خود را سازمان داده و در راه دستیابی به حقوق خویش، تلاش می‌کنند و از این نقطه است که بحث و مجادله بر سر هویت ملی و نیز ترکیب ملی جامعه و راه حل برای آن، آغاز می‌شود و تفاهمی که از آن صحبت شد جای خود را به مقابله و تعارض واگذار می‌کند. خود این امر نشان می‌دهد که تنها تفاهم کلی بر سر واژه دمکراسی، کافی نیست چنانچه این دمکراسی با وضعیت و واقعیت جامعه متنوع ما، همخوانی نداشته باشد و نیارهای منتج از آن را پاسخگو نباشد، مشکل بتوان تصور کرد که از جانب بخش وسیعی از جامعه مورد پذیرش قرار گیرد. گرایشات گوناگون فکری هرکدام به نوعی به این مسئله تنوع جامعه ایرانی پرداخته و می‌پردازند و این به تنهایی کافی است تا گفته شود که مسئله مطالبات ملیتها و مجموعه‌های گوناگون در ایران، مسئله‌ای واقعی و مورد توجه غالب کوشندگان سیاسی است. برای دستیابی به نتیجه‌ای کم و بیش قابل قبول در میان بخشهای هرچه گسترده‌تر جامعه در جهت پاسخگویی بدان، اهمیت دارد که مباحثات

ادامه یابد و منطقی به نظر می‌رسد که علیرغم هر تعریف و جایگاهی که هریک برای آن قائل می‌شوند، بر مضمون بحث یعنی شناخت واقعیات، نیازها و ارائه راهکارها تکیه شود. اما در غالب امر متاسفانه اینچنین نیست. چون نه تنها در کاربرد واژه و صفت برای تعریف این مجموعه‌ها توافقی موجود نیست بلکه فراتراز آن در پافشاری بر سرتعاریف نیز نوعی یکجانبه‌نگری سیاسی عمل می‌کند و مجادله در شکل را به جای محتوا و مضمون، عمده ساخته که هم امکان بحثی سازنده را فراهم نمی‌سازد و هم به طور طبیعی نتیجه‌گیری را اگرگفته نشود ناممکن، بسیار مشکل می‌کند. یکی از این موارد مهم، به کار بردن واژه‌های گوناگون و کاربرد تعاریف متفاوت از قوم و ملیت تا عشیره و ملت برای شناسائی مجموعه‌های تشکیل دهنده ایران از یکطرف و ملت ایران از طرفی دیگر است.

در عصر جدید و با شکل‌گیری پروسه دولت (حاکمیت) - ملت، تعریف از "ملت" که مقوله‌ای جدید و مربوط به این عصر است، مراحل مختلفی گذرانده و می‌توان گفت هنوز توافق همه جانبه‌ای بر سر آن وجود ندارد اما کم و بیش و از زاویه ربط مستقیم آن به یک حاکمیت، می‌توان از آن به لحاظ سیاسی (و نه تاریخی)، به عنوان واحدی سیاسی (هرچند متنوع به لحاظ دربرگیرنده مجموعه‌های متفاوت) ولی مستقل به معنای حقوقی کلمه، در چهارچوب مرزهای تعیین‌شده‌ای همراه با مناسبات تولیدی و اقتصادی واحدی، یاد نمود. ملت اما به معنای واقعیت وجودی آن، یعنی دارا بودن مختصات از قبیل سرزمین تاریخی مشترک، زبان مشترک، فرهنگ و آداب و سنن مشترک است ولی الزام آن به واحدی سیاسی قطعی نیست. بسیاری از ملتهای به مفهوم تاریخی-فرهنگی به ملت سیاسی-حقوقی رسیدند و بسیاری دیگر یا به طور مشترک با ملتهای دیگر به چنین واحدی رسیدند و یا از داشتن حاکمیت به طور کلی چه یگانه و چه مشترک، بازمانده و یا محروم گشته‌اند. همچنین نمونه‌های وجود دارند که ملتی تاریخی-فرهنگی دارای چندین واحد سیاسی جداگانه‌ایست. هرچند ملت به مفهوم رایج امروزی آن، چه سیاسی-حقوقی و چه برای بیان مجموعه‌ای دارای اشتراکات تاریخی عمده از لحاظ جنبه‌های گوناگون، به معنی داشتن همین متصورات در طول سده‌های گذشته و یا عهد باستان نیست. آنجا که از ملت تاریخی-فرهنگی صحبت می‌شود، همانا برجسته کردن آن مختصات مشترک تاریخی (زبان، فرهنگ، سنن، ...) است و نه اینکه گویا "ملت" چه در بیان سیاسی-حقوقی و چه اجتماعی آن به شکل امروزی، از ازل وجود داشته و یا در آینده دور هم به همانگونه وجود خواهد داشت.

در غالب دائره‌المعارف‌های دنيا، يك ديوار چين، خصوصيات عمده صفت و واژه‌های متفاوت را كه براي تعريف قوم و خويشاوندی، طایفه و امت، عشيره و ایل، ملت و خلق، مردم و ملیت و ... به كار گرفته می‌شوند، دیده نمی‌شود. تمامی این تعاریف بر بستر شناسائی روابط میان انسانها، كه از خصلت اجتماعی زیستن آنها نشات می‌گیرد، برای مشخص نمودن و متعارف كردن گروه و تجمع انسانی است كه در حوزه و یا حوزه‌های معین، و با معیارهای مشتركی، شكل می‌گیرند و یا میل به شكل‌گیری دارند. با تكامل جامعه انسانی، تعریفی معتبر در دوره‌های خاص، به معنی جاودانگی آن نبوده و تعاریف متفاوت در دوره‌های متفاوت نیز دارای معانی يكسانی نیستند و تغییر می‌کنند. ضمن اینکه در اثر جهانی شدن، روندها و تجربیاتی جدید، از جمله اتحادیه اروپا، در حال شكل‌گیری و تكوین هستند اما در عصر حاضر، شناخته‌شده‌ترین تجمع به لحاظ سیاسی و حقوقی و اقتصادی، كه ربط آن به محدوده جغرافیائی معینی "کشور"، برمیگردد، " ملت " خوانده می‌شود كه در اغلب موارد، با " ملت" به عنوان واقعیتهای اجتماعی و تاریخی و فرهنگی و زبانی، يكسان نیست.

در ایران علاوه بر مسئله " ملت ایران "، به مفهوم واحد سیاسی-اداری، كه هنوز هم مجادلات بر سرتعریف آن ادامه دارد، اما برای شناسائی مجموعه‌های ساكن ایران، گرایشات گوناگون به طور عمده از واژه‌های قوم، خلق، ملیت و ملت، استفاده می‌کنند.

در سطور پائین برخی ملاحظات در مورد واژه‌های مورد استفاده تاکنونی از نظر خواهد گذشت. هدف این ملاحظات هم نه "قدغن" شمردن استفاده از برخی واژه‌های مورد نقد بلکه كوششی برای یافتن مفاهیمی مشترك و منطقی برای کاربرد یا عدم کاربرد آنها در تطبیق با واقعیتهای موجود جامعه ایرانی است.

واژه‌ها در زبانهای متفاوت، بار و جایگاه خويش را دارند. ترجمه يك واژه و مفهوم از زبانهای رایج در علوم سیاسی و اجتماعی، گرچه به شناخت آن كمك می‌كند اما به اجبار دارای همان بار و جایگاه در زبانهای دیگر نیست. برای نمونه لغت قوم، كه با واژه " Ethny " مترادف شده، دارای همان مفهوم در زبان فارسی و نیز زبانهای دیگر در ایران نیست. این واژه هم به مانند " Nation " محصول عصر جدید است همانگونه كه واژه " Nation " به لحاظ سیاسی و حقوقی شكل گرفت، " Ethny "، واژه‌های به نسبت جدیدی است كه از طرف جامعه‌شناسان برای توضیح مجموعه‌های متفاوت انسانی كه از اشتراكات تاریخی و فطرتی زیادی برخوردار بوده اما به " Nation " ارتقا

پیدا نکرده‌اند مورد استفاده قرار می‌گردد حال آنکه قوم در میان ما، آن رابطه خونی و تجمعی بر مبنای رده‌های برتر خویشاوندی خود، معنی می‌دهد. آنچه که مورد بحث است مناسبات میان انسانهاست. طبق تعریف، مناسبات در قوم و عشیره و طایفه، خونی و خویشاوندی است و در ضمن به طور تلویحی از تعریف آن چنین برمی‌آید که دایره کمیت آن نامحدود نیست و نمی‌تواند بسیار وسیع گردد. حال آنکه امروزه در غالب این مجموعه‌ها که دارای اشتراکات زبانی، فرهنگی و تاریخی هستند، مناسبات نه تنها بر این پایه‌ها نیستند بلکه به عکس تابعی از مناسبات مسلط عمومی جامعه، یعنی مناسبات کالائی و تولیدی و نیز تا آنجا که می‌توانند، مدنی و حقوقی و عرفی هستند. بویژه اینکه در غالب این موارد، احزاب سیاسی، نهادهای مدنی، با موازین کم و بیش عمومی شناخته شده، شکل گرفته و فعالیت می‌کنند. در ایران سابقه حزب به عنوان نمودی از مناسبات جدید، در میان برخی از مجموعه‌های دور نگاه‌داشته شده از حاکمیت و یا محروم از آن، اگر گفته نشود قدیمی‌تر، لااقل به همان اندازه که در میان مجموعه‌های متعلق به حاکمیت مسلط است، می‌باشد. درک ساده‌انگارانه که ملت را مجموعه‌ای از اقوام که خود متشکل از ایلها که آنها نیز تشکیل شده از طوایفی هستند، برای جامعه کنونی ایران به طور کلی و برای هرکدام از بخشهای آن به صوت ویژه، بسیار غیرواقعی می‌نماید.

اطلاق واژه قوم از جانب برخی گرایش‌ها برای شناسائی ملیتهای ساکن ایران، ناشی از این نگرانی است که گویا قلمداد نمودن آنها به مثابه ملت و ملیت، نفی ملت ایران است و از این نظر بالکانیزه کردن ایران را هشدار می‌دهند. اتفاقاً آنچه که در بالکان اتفاق افتاد همین روحیه نفی دیگر مجموعه‌ها و عدم شناسائی آنها بود که تخم کین و نفاق را در میان همه آنها پروراند و آن چیزی را که مایه نگرانی اولیه بود به انجام رساند. همچنین باید گفت که در عصر کنونی بویژه، در جامعه‌ای که مناسبات تولیدی و سرمایه‌داری، هرچند در سطح نه چندان پیشرفته آن، مسلط است، قوم، نه تنها جایگاهی در این مناسبات ندارد بلکه حتی اگر به میزان قابل توجهی هم در مناطقی، قوم به معنای آنچه که رابطه خونی و مناسبات غیرمدنی وجود داشته باشد، که مسلط و عمده نیست، خود تابعی از این مناسبات گشته و روابط مدنی نوین بر آن مسلط است بخصوص اینکه بحث بر سر ارائه پروژه‌ای برای دمکراتیزه کردن جامعه و تامین آزادیهای مدنی است. یعنی هر پروژه سیاسی دمکراتیک و مدرن ناظر بر آینده، بر پایه اصول و موازین شناخته‌شده مدنی و حقوقی امروزه، و نه مناسبات سنتی و غیر مدنی، استوار خواهد بود. بسیار ساده لوحانه و غیر علمی به

نظر می‌رسد که برای نمونه از قوم کرد یا ترک با آن جمعیت و مدنیتی که در حال حاضر از آنان مشاهده می‌کنیم، سخن گفته شود. البته واقعیت جامعه کنونی ایران، نشان از وجود بسیاری گروه‌بندیها (برای نمونه تات‌ها و ...) دارد که ضمن اینکه دارای برخی نیازهای فرهنگی و خواست انجام فرایض و سنن و آداب هستند اما به حوزه سیاسی نظر ندارند. در نظر گرفتن خواسته‌های مشخص آنها با توجه به نیازهای فرهنگی آنها، از وظایف هر نهاد سیاسی خواهد بود.

جامعه ایران به مانند همه جوامع، طی صد سال گذشته تغییر نموده و این تغییر تمامی مجموعه‌های تشکیل دهنده آنرا در برمی‌گیرد. بسیار مشکل است بتوان میلیون‌ها آدم را به صرف اشتراکات تاریخی، زبانی، و با عزیمت از روابط حاکم میان آنها در سده‌های پیشین، " قوم " تلقی کرد آنهم با مناسباتی که اکنون و در نتیجه رشد سریع شهرنشینی نسبت به دوره‌های قبل شاهد هستیم.

در اینجا گریزی هم به کاربرد واژه " نژاد " که بویژه در مقولات سیاسی و یا اجتماعی از آن، در اینجا و آنجا استفاده می‌شود، خالی از فایده نیست.

اعتقاد به نژادهای متفاوت، می‌تواند به تفکر نژادپرستی بیانجامد. واژه " Racist " به کسی اطلاق می‌شود که اعتقاد به نژادهای مختلف دارد و به دنبال آن، یکی را نسبت به بقیه، برتر می‌شناسد. استفاده از واژه " نژادپرست " و یا " نژادپرستی " از طرف نیروهای معتقد به تئوری تکامل اجتماعی، برای رساندن منظوری است که طبق طرفداران این نظریه از جایگاه عدم اعتقاد به نژادهای متفاوت برای انسان، نظریه طرفداران تعدد نژادی را مردود می‌شمارد. استفاده از لغت نژاد برای توضیح گروه‌های اجتماعی نادرست و غیرعلمی است. خصوصیات چون " نژادپرستانه " و یا " نژادگرایانه "، تنها برای نقد نظریات موافق تعدد نژادی انسان و علیه آن به کار برده می‌شوند بدین معنی هرگاه و هر زمان نگاه و سیاستی، " نژادپرستانه "، تلقی می‌شود، نقد آن نگاه، از نظر و زاویه اعتقاد به وجود نژادهای متفاوت و در نتیجه برتری نژادی که منتج آن خواهد بود، صورت گرفته و آنجاست که این اصطلاحات به کار گرفته می‌شوند.

طرفداران نظریه تعدد نژادی هم " نژادپرست " خوانده می‌شوند برای همین منظور و نه از این زاویه که آنها فقط به " برتر " بودن نژادی، نسبت به نژادی دیگر اعتقاد دارند. برتر دانستن نژادی به نژادی دیگر معلول نظریه تعدد نژادی است. از همین رو در مباحث

جامعه‌شناسی و سیاسی و فرهنگی نسبت به کاربرد این واژه و اصطلاح " نژاد"، نهایت احتیاط لازم است و به لحاظ اصولی کاربرد آن اشتباه است. گرچه در برخی زبانهای عمده دنیا، " race " که "ریشه" خوانده میشود دارای همان بار "نژاد" در زبان فارسی نیست اما غالب نویسندگان مقالات سیاسی و اجتماعی، یا از کاربرد آن امتناع میکنند و یا آنرا در داخل گیومه، می‌گذارند. البته کاربرد این واژه در محاورات درون این زبانها، معانی متفاوتی دارد. برای نمونه در غالب زبانهای اروپائی دیده و شنیده میشود که از " race " نویسندگان و یا کارمندان و یا ... در محاورات عامیانه و آنهم در سطوحی بسیار محدود و صدالبته نه در زبان ادبی و فرهنگی و اجتماعی و اداری، استفاده میشود.

واژه خلق شاید تلاشی بود برای پاسخگویی به این مسئله که می‌خواست از قوم و مناسبات آن در گذشته عبور نموده ولی وجه تمایز را در تاکید اشتراکات تاریخی-فرهنگی، که می‌تواند به "ملت" فراروید، می‌جست. این تلاش هم به طور طبیعی در عصر تسلط نظریه دولت- ملت، و فرمول حق تعیین سرنوشت خلقها (یعنی ملی که بدان دست نیافته‌اند) صورت گرفت که طرح مطالبات دمکراتیک مجموعه‌ها را با ایجاد بازار ملی، یکسان میدید و برای این منظور بود که در بعد سیاسی واژه "ملل" را با "خلقها" در فرمول مشهور، عوض می‌کرد اما به درستی می‌خواست از لحاظ اجتماعی، "قوم" را با آن جایگزین کند.

خلق، مترادف آنچه که در غرب " People " بود را بیان کرده و میکند با این تفاوت که در کاربرد اصطلاح " People "، که پس از " Ethny " می‌آید، منظور آن گروه اجتماعی است که آحاد آن، علاوه بر اشتراکات تاریخی و در نتیجه "فطرتی و ذاتی"، در بیانی سیاسی، خارج از هرتفاوتی، در اعمال حاکمیت همگرا هستند. برای نمونه این واژه در دوران انقلاب فرانسه ابعادی ویژه یافت و فرمول مشهور حق تعیین سرنوشت برای "ملل" از این دوران عاریت گرفته شد که " Condorcet " و همفکران ویاران وی، از اصطلاح " People " برای آن استفاده می‌کردند. اما با توجه به سابقه کاربرد واژه "خلق" در ادبیات سیاسی دوره‌های اخیر در ایران که مدنظر آن بخشهای معینی (به لحاظ طبقاتی و یا خواست سیاسی) در درون یک مجموعه واحد بود، این واژه تمامی آن مفهوم اجتماعی که برای یک مجموعه معین به لحاظ هم تاریخی-فرهنگی و هم سیاسی است را دربرنمی‌گیرد چرا که نمی‌تواند بیانگر حقوقی همه آحاد آن مجموعه واحد باشد.

"بازارملی" در عصر انقلابات "بورژوا دمکراتیک"، تنها توسط طبقات و

اقشار خاصی از یک مجموعه واحد (بورژوازی ملی، طبقه کارگر ...)، ارائه حمایت می‌شد ولی همزمان علیه بخشهایی دیگر از همان "مجموعه واحد"، یعنی (شاهزاده‌ها و فئودالها و ...) بود. در بیان و خواست و مطالبات هویتی یک مجموعه، همه سهم و ذینفعند و هر بخش و قسمتی خواه طبقاتی، خواه سیاسی و مدنی، قابل حذف نیستند. چنین به نظر می‌رسد که در غالب موارد، هدف از کاربرد واژه خلق، برای پرهیز از تبعات ناسیونالیستی در استفاده از واژه ناسیون باشد.

الزام کردن تعریف " ملت " (از نظر سیاسی-حقوقی) به ریشه‌های زبانی و فرهنگی و غیره، تلفیق دو موضوع متفاوت در دو عرصه جداگانه است که نمی‌تواند نه به این یکی و نه به آن یکی به شکل منطقی بپردازد و مایه التقاط در نتیجه‌گیری و به دنبال آن در ارائه راه حل می‌شود.

واژه " ملت ایران " فقط در بعد سیاسی-حقوقی آن معنا پیدامیکند و به معنی تبعه بودن آحاد و مجموعه‌های آنست. اما بسیاری متأسفانه کسانی که این را به ترکیب اجتماعی در ایران بسط داده و با توجه به عملکرد زبان فارسی برای تعیین بخشیدن به آن، که زبان مادری بیش از نیمی از ساکنان کشور ایران هم نیست، رابطه ملت سیاسی-حقوقی را با ملت فرهنگی که هویتی مشخص بر مبنای اشتراکات تاریخی، و نه به اجبار، سیاسی، دارد را یکی می‌گیرند. نیز پایه‌ای قلمداد کردن فرضیه یک دولت پس یک ملت، به این اغتشاش کمک نموده و از این منظر هرگونه هویت طلبی در میان دیگر مجموعه‌های ساکن ایران را در تعارض و تقابل با این " ملت " قلمداد میکند و از این منظر است که " کثیرالملله " خواندن ایران را نفی " ملت " ایران قلمداد نموده و چاره‌ای جز پناه بردن به صفاتی چون قوم و طایفه و ... برای توضیح تنوع جامعه ایرانی، که انکارناپذیر گشته‌اند، ندارند. دلیل این امر در اعتقاد به تعریف یک دولت - یک ملت، نهفته است. در کاربرد واژه دولت هم، البته منظور و معنای " سراسری و یگانه " آن مد نظر است که چاره‌ای جز همسان سازی و همانندسازی مابقی مجموعه‌ها را در آن پیدانمی‌کند و این نتیجه‌ای جز نفی حقوق دیگر مجموعه‌ها را دربرندارد. امری که از کودتای رضاخان و تاکنون هر بار تحت یک عنوان، گاه ملت ایرانی و گاه امت مسلمان، صورت گرفته است. اما واقعیت این است که در ایران مجموعه‌های متفاوتی زندگی می‌کنند که بنا به تعریف، ملت به معنای تاریخی-فرهنگی خوانده می‌شوند. برجسته‌ترین آنها، فارسها، ترکها، کردها، بلوچها، عربها و ترکمنها هستند. برای رفع ابهام میان فرمول یک دولت- یک ملت و در نتیجه

ملت به معنای سیاسی-حقوقی، و ملت به معنای تاریخی-فرهنگی، و به منظور تسهیل در مباحثات، کاربرد واژه " ملت " که هم اکنون در بسیاری از نوشته‌ها به کار برده می‌شود بیشترگویای حال و واقعیت امروزی است چرا که ملت، برخلاف برخی ترجمه‌ها که آن را به معنای تابعیت (Nationalité) به کار برده‌اند، نه، داشتن تبعیت حقوقی-سیاسی از واحدی سیاسی-حقوقی، بلکه تعلق تاریخی، زبانی و فرهنگی اما بر مبنای مناسباتی مدنی، را متبادر می‌سازد. گرچه همه اینها به این معنی نیست که با اطلاق ملت به این مجموعه‌ها، آنها از حق تعیین سرنوشت خویش به عنوان ملتی تاریخی-فرهنگی، برخوردار نیستند بلکه کاملاً برعکس، هر مجموعه قابل تعریفی حق دارد آنگونه که می‌خواهد سرنوشت خویش را رقم زند منتهی آنگونه که گفته شد این درک هم کاملاً مکانیکی است که به ازای هر ملت تاریخی-فرهنگی، دولت (حاکمیت) مستقل و مجزائی باید شکل گیرد. شناسائی حقوق، حتی در صورت نداشتن توافق با آن، امریست که نمی‌توان در آن تردید داشت. اینکه راهکارهای واقعی و مفید برای همه چه می‌توانند باشند، امری جداگانه است که از موضع برابر و به صورت آزادانه، داوطلبانه و با اختیار و آگاهی، و نه اجبار و زور، صورت می‌پذیرد.

اشاره‌ای کوتاه نیز به کاربرد واژه " اقلیت " لازم است تا گفته شود مبنای حاکمیت در ایرانی دمکراتیک و آزاد، تنها از مسیر مشارکت و سهم شدن تمامی مجموعه‌های تشکیل دهنده ایران می‌گذرد. به کاربردن صفت " اقلیت " برای توضیح جایگاه مجموعه یا مجموعه‌هایی که از سده‌ها و هزاره‌ها تا کنون جامعه‌ای را که امروز، ایران نامیده می‌شود، تشکیل داده و می‌دهند، به طور ضمنی و تلویحی، تائید نفی حقوقی بخش اگر گفته نشود اکثریت که نصف آن جامعه است، می‌باشد. تائید زبان " رسمی " و نه مشترک و از این رهگذر، بیگانه قلمداد کردن هر هویت زبانی و فرهنگی دیگر است. تبعات آموزشی و حقوقی و فرهنگی آن هم به وضوح و روزمره شاهد هستیم.

در مباحثات عام سیاسی-اجتماعی در عصر حاضر، واژه اقلیت برای توضیح آحادی که از مجموعه‌هایی " خارج " از بافت و ترکیب آن جامعه حقوقی، که در آن وارد شده و جای گرفته‌اند، به کار برده می‌شود. تجمع این آحاد در آن جامعه هم نه از منظر تعلق اولیه آنها به مجموعه‌ای، بلکه به دلایل مختلف و از جمله مهاجرت‌های اقتصادی، آموزشی و یا سیاسی و به صورت فردی صورت می‌گیرد. اینکه هر فرد تا چه اندازه و چگونه وارد ساختار حقوقی جامعه مورد نظر می‌شود بحثی جداگانه است اما تجمع این " افراد " پس از مهاجرت و ساکن شدن، برای کمک به

همدیگر و یا اجرای رسم و رسومات خود و نیز نقش زبان مشترک که ارتباط آنان را با همدیگر بیشتر از ارتباط آنها با جامعه مورد نظر ممکن می‌سازد، مسائلی را بوجود می‌آورد که در کمتر مواردی به مسئله حاکمیت سیاسی مرتبط می‌سازد و گرچه بار مشکلاتی اقتصادی از جنبه ادغام (انتگراسیون) را بر خود دارد اما بیشتر در زمره مسائل مدنی و فرهنگی و رعایت تفاوت و احترام به آن و به صورت دو جانبه میان جامعه مورد نظر و این "جماعات" است. برای نمونه می‌توان به عربها در فرانسه، هندوپاکستانیها در انگلستان و ترکها و کردها در آلمان و بی‌شمار نمونه‌ها در سطح دنیا اشاره داشت. گرچه حتی در این حد هم میان جامعه‌شناسان و گرایشات سیاسی در هرکدام از کشورها نسبت به کاربرد این واژه "اقلیت"، حساسیت خاصی عمل می‌کند. هرگاه حاکمیت، اراده سیاسی و مشترک تمامی آحاد جامعه، باشد، صرف تعلق آزادانه به هر مجموعه‌ای، چه سیاسی و مدنی، چه مذهبی و مسلکی و چه صنفی و طبقاتی، منشا بوجود آوردن دو صف اکثریت و اقلیت در حاکمیت نیست. این عبارات، نسبی و در چهارچوب یک موضوع معین، و نیز در ساختاری حقوقی در مورد هر موضوع مشخصی استفاده می‌شوند. کاربرد واژه "اقلیت"ها در ایران، تمایزگذاری حقوق پایه‌ای انسانها و میان بخشی از جامعه و دیگر مجموعه‌های تشکیل دهنده آن، است. گرچه در غالب موارد استفاده از این عبارات نه عمدی و فکرسده، بلکه از سر عادت و یا بیدقتی صورت می‌پذیرد اما کاربرد آن سوتفاهماتی را بوجود می‌آورد. همه مجموعه‌های تشکیل دهنده جامعه ایران، برای اعمال اراده خود و از آن طریق سهم شدن در حاکمیت سیاسی، و اداره خویش، برابرنند.

پذیرفتن تمایز میان " ملت ایران " به عنوان واحدی سیاسی-حقوقی، که طبق تعریف دارای حاکمیتی یگانه است و " ملیتها در ایران " که دارای اشتراکات تاریخی، زبانی، فرهنگی و غیره هستند، و کاربرد جداگانه آن هرکدام در جای خود، از این نظر به پیشبرد بحثها کمک می‌کند که تقابل "قوم" و "یا" "ملتها" و نیز تعاریف و مناسبات خونی و سنتی و فطرتی را کنار گذاشته و بحث را از محدوده تعاریف جامعه‌شناسانه، که به جای خود لازم است، به حوزه واقعی رابطه سیاسی یعنی همانا حاکمیت و قدرت، پس حقوق و اراده پایه‌ای برای اعمال آن، می‌کشاند. از همین زاویه، صفت ترکیبی "قومی - ملی" نیز از آنجا که رابطه‌ای فطرتی و خونی، که امروزه اگر نگوئیم از بین رفته که در حوزه‌ای بسیار محدود شاید هنوز عمل کند، را با رابطه‌ای مدنی و سیاسی در هم می‌آمیزد که دارای بار و معنی مشترک و مترادفی نمی‌توانند باشد و در نتیجه قابل فهم و توضیح واقعی مسئله اعاده

حقوقی را نمی تواند شامل باشد و نادرست است. در برخی مباحث طی سالیان اخیر، چنین استنباط می شود که کاربرد واژه "قوم" و "قومی"، در کنار و یا به جای "ملیت" و "ملی"، پاسخگوئی به آن نگرانی است که حفظ "تمامیت" ایران را در تعریف یک حاکمیت، پس یک دولت، خلاصه نموده و چون هر کاربردی که دارای بار "ملی" در این مباحث را دارا باشد به صورت سیستماتیک در نفی ملت واحد که با "تمامیت" مترادف می سازد، می بیند. پاسخگوئی این نگرانی در التقاط مقولات میان "قوم" طبق آنچه که در سطور بالا اشاره شد که فاقد روابط مدنی و سیاسی است، و "ملت" که دارای کاربردهای متفاوت به لحاظ سیاسی-حقوقی (دربگیرنده مجموعه های متفاوت) از یکطرف و بیان اشتراکات تاریخی-فرهنگی برای یک مجموعه خاص، از طرف دیگر، میسر نمی شود، حفظ "تمامیت ایران" از مسیر اراده مشترک تمامی مجموعه های آن می گذرد که پایه ای مدنی و سیاسی دارد.

مجموعه های تشکیل دهنده جامعه ایرانی، می خواهند در چهارچوبی واحد عمل کنند. مسئله بر سر مشارکت و میزان آنان در حوزه قدرت سیاسی، چه در سطح عمومی و چه در محدوده محلی است. هدف قدرت سیاسی بنا به تعریف رابطه ای حقوقی است که مشروعیت خود را از اراده آن مجموعه ها می گیرد و نه مناسبات کهن و فطرتی و سنتی، و بدین ترتیب واژه "ملیت" بار سیاسی متناسب با مطالبات این مجموعه ها در عصر حاضر را با خود دارد.

گرچه باید اذعان داشت که تفاوت کاربرد ملت به معنای سیاسی-حقوقی و ملت به عنوان مجموعه ای تاریخی-فرهنگی (ملیت)، گاه باعث سردرگمی هم می شود. زمینه و چهارچوب بحث است که می تواند کاربرد هر یک را توضیح دهد برای نمونه می توان از ملت ایران، عراق، یا آلمان و فرانسه و ... صحبت نمود آنجا که منظور از ملت به معنای سیاسی-حقوقی با مرزی قراردادی (کشور) مترادف می شود. می توان اما از ملت کرد، ترک، عرب و ... در بیانی عمومی و خارج از مرزهای قراردادی و حقوقی (کشور) برای بیان مجموعه های با اشتراکات تاریخی، زبانی، فرهنگی و ... استفاده نمود. در این راستا هم هیچ نامناسب نیست که برای مناطقی که بخشهایی که هر یک از این مجموعه ها را در برمی گیرند، برای نمونه، از ملت عرب در عراق و یا ملت کرد در ترکیه و ... استفاده نمود.

در پاسخگوئی به مسائلی که تنوع جامعه ایرانی در حوزه سیاسی و قدرت و حاکمیت، در بردارد، در کنار سیاستها و گرایشاتی که به دنبال اتحاد داوطلبانه و دمکراتیک میان همه مجموعه های تشکیل دهنده جامعه

ایرانی هستند، دو گرایش دیگر نیز در ظاهر متضاد اما روشی واحد اختیار می‌کنند. یکی با اعتقاد به تئوری یک دولت و یک ملت، همه مجموعه‌ها را جزئی از این "ملت" محسوب نموده و همانگونه که در ایران شاهد بوده‌ایم، برای این منظور به نفی هویت تاریخی دیگران کشانده شده که موجب تقویت حس تعارض با آن در میان دیگر ملیتها می‌شود. گرایش دیگر که در درون ملیتها وجود دارد، آن هم به پیروی از همین نظریه دولت-ملت، البته با پشتوانه حق ملل در تعیین سرنوشت خویش، و برای مقابله با عوارض نفی موجودیت خویش از طرف "حاکمیت یگانه" به لحاظ تعریف ملی، نهال کینه در تقابل با مجموعه‌ای که دارای حاکمیت مسلط است در درون می‌پروراند. راه مقابله با هردو، شناسائی متقابل و برابر حقوقی برای اعمال حاکمیتی مشترک است. گرچه این تفاوت نباید نادیده گرفته شود که مسئولیت اصلی در بوجود آوردن فضای تخاصم و تعارض، بر دوش آن کسی است که از قدرت برخوردار است و نمی‌توان هردو را در کفه ترازو قرارداد. اولی بیشتر عامل است و دومی به طور عمده معلول آن است. در ایران به علت سده‌ها و هزاره‌ها زندگانی مشترک، این تعارض در غالب امر، میان حاکمیت و ملیتهای تشکیل دهنده جامعه ایرانی که در قدرت سهم نبوده‌اند صورت گرفته است و نه میان ملیتهای مختلف و ملیت یا ملیتهائی که حاکمیت، آنها را به طور وسیعتری در بر می‌گیرد. نگاهی به کشورهائی که شرایط آنها کم و بیش مانند ایران بوده، نشان می‌دهد که ایران اگر گرفته نشود به هیچ‌وجه، لااقل دارای کمترین مورد در بعدی محسوس است که در آن نفاق و کینه میان ملیتها و مجموعه‌های گوناگون، رخ داده باشد. این امر حاصل شناسائی متقابل و همزیستی کامل این مجموعه‌ها، در عمل و طی سالیان طولانی در میان همه مردمان متعلق به همه مجموعه‌هاست. این حاکمیتها هستند که برای منافع خود، همواره سعی داشته‌اند از این نمد تنوع، کلاهی برای ادامه حاکمیت خود بسازند. و با ارجح کردن هویتی، در عمل به نفی دیگری اقدام می‌کردند. تنوع جامعه ایرانی نه یک معضل که شانسی برای این کشور است تا در صورت بنای ساختمانی دمکراتیک، که در آن همه آحاد جامعه و متعلق به هر مجموعه‌ای، خود را برابر و سهم بدانند، با هم به نیروئی چشمگیر برای آینده‌ای از هر نظر مناسب برای همه، تبدیل شوند.

بر اثر مقاومت و مبارزه و سازمانیابی ملیتهای مختلف برای اعاده حقوق دمکراتیک خویش، بخش مهمی از کسانی که همچنان دل در گرو "ملت واحد" دارند و کم و بیش تا کنون ساختاری متمرکز را مدافع بوده‌اند، اینجا و آنجا، برخی از ویژگیها و تفاوتها و نیز

“محرومیت‌هایی” در جامعه ایرانی را اقرار می‌کنند. اما ترس از فروپاشی و تجزیه، که مبنائی جز زمین، و نه حقوق انسانی، ندارد، مانع از آن می‌شود که این گرایش‌ها به عمق مسئله بپردازند. درجائی “ملت” و “ارض” آن و درجائی دیگر “امت” و “دین” وی اصل می‌گردد. در هر دو حالت، تفاوتها انکار شده و سبب تضیقات و تبعیضات عمده‌ای از هر لحاظ، اقتصادی و اجتماعی، سیاسی و فرهنگی شده‌اند. علاوه بر مشکلات عمومی تمامی جامعه ایران در عرصه اقتصادی، آزادیها و حقوق فردی و غیره، اما نگاهی به آمار مهاجرت‌های اقتصادی از مناطق مختلف و نحوه توزیع واحدهای صنعتی و کلیدی از یکطرف و نیز مشکلات ارتباطی و آموزشی، زبانی و ستم فرهنگی، از طرف دیگر نشان می‌دهد که تا چه اندازه نابرابریهای موجود در جامعه ایرانی، در مناطق متفاوت، به مراتب دامنه‌دار تر هستند و ابعادی ویژه پیدا می‌کنند. این مناطق به طور عمده، آن محدوده‌هایی هستند که به لحاظ ملی، زبانی، فرهنگی تا مذهب و سنن و آداب، در تعارض با مشخصه‌های حاکمیت مرکزی به شمار می‌آیند و برای برابرحقوقی خویش در همه زمینه‌های فوق سالیان طولانی است که از مبارزه و تلاش بازمانده و به یقین تا وضع به همین منوال باشد، باز نخواهند ماند. در عصر حاضر، مشخصه اصلی این مبارزه و تلاش، شناسائی حق اداره خود آنها به دست خویش و از این رهگذر سهم شدن در قدرت سیاسی در جامعه‌ای است که بدان خود را متعلق می‌دانند. تامین برابر حقوقی مجموعه‌های متفاوت از راه تقسیم قدرت میسر می‌شود. لازمه ابتدائی آن، پذیرش ساختاری غیر متمرکز برای اداره سیاسی جامعه است. طی سالیان اخیر اندیشه حاکمیتی غیرمتمرکز در ایران روز بروز هواخواهان بیشتری پیدا نموده‌است. امری که در دوره‌های پیشین نه تنها به این شکل مطرح نبود بلکه طی پروسه ملت سازی در دوران پس از مشروطیت دیدیم که چگونه غالب روشنفکرانی که در “فرنگستان” هم برای تحصیل رفته بودند، با اقدامات رضاخان همخوانی داشتند. در واقع امر، شمشیر افسانه ملت ایران بعد از مشروطیت و بدنبال اقدامات رضاشاهی، نه تنها بر فرق تفاوتها نکوفت بلکه همانگونه که دیدیم دست‌آوردهای ولو ناکافی مشروطیت را نیز مورد تهاجم قرار داد. نمونه‌های فراوان وجود دارند تا گفته شود که مسئله نفی تفاوت مجموعه‌ها به نفی همه حقوقهای متعارف در جامعه منتهی می‌شود. در آنزمان، بسیاری از روشنفکران هم، ارتقای جامعه ایرانی به ملتی سیاسی و حقوقی را با نفی وجودی مجموعه‌های تشکیل دهنده جامعه ایرانی و همسان سازی آن، مربوط می‌دانستند. نفی هویت مجموعه‌های تشکیل دهنده جامعه ایرانی و تلاش و تقلا برای همانند سازی آنان حتی درپوشاک و زبان، نه تنها به آن امر کمک نکرد بلکه خود بستری برای خودسازمانی برای

هویت‌طلبی آنان گردید. در پی فرصتی که در طول و پس از جنگ جهانی دوم پدید آمد، در دو منطقه آذربایجان و کردستان این امر خود را نشان داد. جالب اینجاست که این مسائل از طرف کسانی که هر گونه شناسائی این تفاوت و برسمیت دانستن آن را در تضاد با هویت سیاسی- حقوقی ملت ایران می‌پندارند، عامل بیگانه به میان آورده می‌شود و یا برجسته‌کردن هرگونه مسائل حقوقی ملیتها را، ساخته و پرداخته کمونیستها و چپها و بیگانگان و ... قلمداد می‌کنند. اما واقعیت غیر این است.

نخست اینکه دفاع از هرگونه حقی به معنای تبلیغ و تائید آن نیست. تائید واقعیت مسئله و دفاع از حقوق پایمال شده، هم منطقی است و هم ضروری که به اجبار به معنی مهر تائید زدن بر این یا آن برنامه و راهکار نیست. دوم اتفاقاً طی لاقل یکصد سال گذشته در ایران، این همواره حاکمیتها بوده‌اند که از شرایط بین‌المللی و "قدرتهای خارجی" سود برده‌اند. سوم اینکه پیدایش و گسترش جنبشهای ملی در درون ملیتها به چپها و کمونیستها بر نمی‌گردد و نتیجه روند منطقی تکامل جامعه انسانی است.

برای مورد اول کاملاً طبیعی است که نیروهای چپ، ترقیخواه و مدافعین راستین آزادی، از حامیان و پشتیبانان هر جنبش حق‌طلبانه‌ای باشند. این نیروها بعنوان پیگیرترین مدافع ستمدیدگان و اعاده حقوق آنها در همه زمینه‌ها به شمار می‌روند و عدم پشتیبانی و دفاع از حقوق آنها تحت هر بهانه‌ای، عدول از پرنسیبهای اولیه آنان می‌باشد. طی دهه‌های اخیر، نیروهای چپ و عدالتخواه در همین راستا تلاش نموده و دوشادوش نیروهای عمده و درگیر در این مبارزات، علیرغم اشتباهات و کاستیهای زیاد، آنها هم متحمل تلفاتی فراوان شده‌اند.

در مورد دوم و اتهام دخالت بیگانگان و غیره، لازم است گفته شود که از شرایط بین‌المللی، هم چه در دوران رضاشاه و چه قوام و چه کودتای 32 و چه در دوران جمهوری اسلامی (البته هر کدام با ماهیت و سمتگیری متفاوتی)، این حاکمیت در ایران بوده که بهره برده و نه این جنبشها که به بیگانگان نسبت داده می‌شدند. با مطالعه تاریخ سده و سده‌های اخیر می‌بینیم که هر بار، این حاکمیت در ایران بوده که درواگذاری بخشهایی از مناطق تحت سلطه آن نقش ایفا کرده اما به عکس، مردمان مناطق مجموعه‌های دور نگاه‌داشته شده از حاکمیت، در حفظ و یا دفاع این مناطق همواره بهای سنگین پرداخته‌اند. اطلاق صفت "غیور" برای اهالی این مناطق، که همواره تلاشی صرف برای تهییج و یا منحرف کردن خواسته‌های آنان بوده، موید این امر است.

در مورد تعاریف هم، لازم است تاکید شود که فرمول "حق تعیین سرنوشت" به دوران قبل لنین و استالین برمی گشته و به فرهنگ و تاریخی تعلق دارد که امروزه از بد روزگار به چماقی در دست مخالفان احقاق حقوق ملیتهای ایران تبدیل گشته و آن هم چیزی جز رکن و پایه نظری جمهوری "تجزیه ناپذیر" فرانسوی نیست که توسط متفکران دوران انقلاب فرانسه، آنهم برای تعریف حقوقی مجموعه مردم و برسمیت شناختن خواست و اراده آنها در مقابل اراده‌ای از بالا یعنی "پادشاه" پیریزی شد. مسئله ملی در ایران و در درون ملیتهای ساکن ایران، نه حاصل ذهنیتهای برخی "نظریه پرداز" چپ و غیره و نه ساخته و پرداخته "بیگانگان" است. اتفاقا تا زمانی که چپ‌ها برای نمونه در طی و پس از انقلاب ضدسلطنتی نیروئی مهم به شمارمی آمدند، در میان نیروهای سیاسی درون ملیتهای تحت ستم در ایران، کمتر شاهد گرایشات ناسیونالیستی بودیم. به عکس تجربه سالهای اخیر نشان داد که آنجا که نیروهای مترقی "سراسری" از حوزه عمل محدودتری برخوردار بودند و یا پای خود را به بهانه‌های مختلف از پشتیبانی از مطالبات آنها پس می کشیدند، دیدیم که این مسئله نه تنها سیر نزولی پیدا نکرد که تشدید هم شد و گرایشاتی را تقویت نمود که بیانگر خواست عامه این مجموعه‌ها نیستند.

هرگاه نیروهای "سراسری" مترقی در ایران، در دفاع از مطالبات دمکراتیک ملیتهای مختلف ایران، با نیروهای سیاسی فعال در درون این ملیتها و بر پایه مفادی دمکراتیک و ترقیخواهانه، وارد همکاری و هم‌رزمی شده‌اند، نه تنها جایگاه و نقش خودشان را تقویت نموده بلکه و مهمتر از آن عامل مهمی در تضعیف گرایشات جدائیخواهانه در درون جنبشهای این ملیتها بوده‌اند. ولی به عکس هر بار و تحت هر بهانه‌ای از دفاع از مطالبات دمکراتیک آنها کوتاه آمده، نه تنها خود تضعیف گشته بلکه گرایشات ناسیونالیستی درون جنبشهای ملی را دامن زده‌اند.

همچنین باید به واقعیتی دیگر هم که طی دوره‌های زیادی متاسفانه شاهد بوده‌ایم، اشاره داشت و آنهم مسئله رابطه حقوق و آزادیها در سراسر جامعه با مطالبات دمکراتیک ملیتهای تحت ستم ایران است بدین معنی که چون این مطالبات در چهارچوب عمومی و کلی حقوق و آزادیهای دمکراتیک و عادلانه است، نفی آن تحت هر بهانه‌ای و یا دوری جستن و اغماض در دفاع از آنان، خود اهرم و وسیله‌ای برای حاکمیتها در تشدید و تسهیل تعرضات به سایر بخشها و زمینه‌ها بوده‌است.

سرکوب و قلع و قمع آنچه که تحت عنوان مقابله با نظام "

ملوک الطوایفی" خوانده می‌شد، به سرکوب و تعرض به تلاشهای مشروطیت و نیز روشنفکران و دگراندیشان در سالهای 1300 به بعد، که شمه‌ای از آن " تحریم کمونیستی " بود انجامید. گرچه بسیاری از این کوشندگان سیاسی و نظری، آنگونه که از نوشتارهای آن دوره برمی‌خوانیم، اقدامات رضاخان را تحت تاثیر پروسه "ملت‌سازی"، تائید می‌کردند. بعدترها و پس از تنفس کوتاه دوره جنگ جهانی دوم، سرکوب جنبشهای ملی-دمکراتیک در آذربایجان و کردستان در سالهای پس از این جنگ، نمی‌توانست زمینه تعرض به جامعه مدنی و سیاسی را و بالاخره کودتای 28 مرداد را به دنبال نداشته باشد. این نمونه‌ها ادامه یافتند و طی سی سال اخیر دیدیم که سرکوب، از جنبشهای ملی-دمکراتیک در ترکمن‌صحرا و خوزستان و کردستان شروع شد و همزمان با آن و یا با فاصله کمی، چگونه همه نیروهای دگراندیش یکی پس از دیگری آماج تهاجم و تعرض قرار گرفتند. آنچه که می‌توان از همه این رخدادها که متاسفانه فراوان نمونه‌های دیگر را می‌توان بدانها اضافه نمود، نتیجه گرفت، این واقعیت است که جنبشهای ملی-دمکراتیک درون ملیتهای تحت ستم در ایران، نه جری از اهداف "سراسری" در یک پروژه سیاسی، بلکه در مقاطع تاریخی معین و آنگونه که تاکنون عمل شده‌است، در "تقابل" و "تعارض" با آن قلمداد شده و می‌شود.

در سال 1298 در اولین کنگره حزب کمونیست در بندر انزلی، از "اتحاد فدرالی" برای ایران سخن رفته‌است. متاسفانه مدارک کافی در دست نیست تا گفته شود کاربرد این فورمول چقدر از تحلیل واقعیت آنزمان جامعه نشات می‌گرفته‌است. به همانگونه که حزب توده در طی تاسیس خود در مهرماه 1320، بر ساختاری با خصلت " غیرمتمرکز" تاکید می‌کرده‌است. سازمان انقلابی منشعب از حزب توده، با فعالین جنبشهای مسلحانه کردستان در سالهای 47-1346، در ارتباط بود. چوپانزاده و نابدل، از کادرهای فدائی، نیز مقالاتی متعدد در "حل لنینی مسئله ملی"، به رشته تحریر درآوردند و با فعالین جنبشهای ملی در آذربایجان و کردستان در ارتباط بودند. از فردای انقلاب 1357 به بعد هم تا کنون، به وفور در مورد مسئله ملی در ایران، هم بحث شده و هم قلم زده شده‌است. اما در ایده "ایالتی-ولایتی" مشروطیت و فورمول "اتحاد فدرالی" حزب کمونیست قبل از کودتای رضاخان و گرایش "عدم تمرکز" سالهای بیست و طرفداران "حل لنینی مسئله ملی" همزمان با آغاز دوره مشی چریکی، و نیز مراحل گوناگونی که نیروهای سیاسی و روشنفکری در قبال مسئله ملی طی سی سال اخیر طی نموده‌اند، نشانی از تحلیل مستقل و ارائه راهکاری برای این مسئله، مگر در موارد معدودی، یافت نمی‌شود. مسئله ملی برای این

نیروها و گرایشات اگر هم پذیرفته شده باشد، اما در هر مقطع تاریخی و سرنوشت ساز، فدای مسائل " مرکزی " گشته است. گاه به بهانه " تجزیه " ایران و گاه در دغدغه " حفظ تمامیت ارضی"، گاه به بهانه مبارزه "ضدامپریالیستی"، گاه زیر لوا و پوشش فریبنده "همه مسلمانند"، گاه به بهانه "مانع" شمردن این جنبشها در مبارزات طبقاتی و "اسقرار سوسیالیزم"، تا "پشت جبهه" خواندن این جنبشها برای "مبارزات اصلی" در سراسر ایران، مسئله ملی، نه به عنوان موضوعی مستقل و اصلی که همواره به جز مواردی معدود، بلکه تابعی از اهداف "سراسری" و نه بخشی لایتجزا از آن به شمار رفته است.

البته رژیمها هم علیرغم تفاوت در زمینه‌های، اما همواره و برای این هدف به کمک همدیگر شتافته و آنجا بر سر این مسئله همدیگر را باز می‌یابند. رژیم پهلوی برای حاکمیت خود از دین، و رژیم جمهوری اسلامی هم از " احساسات ملی"، استفاده کمال نمودند. هیچ پروژه سیاسی در ایران امروز و تحت هیچ بهانه‌ای، نمی‌تواند ادعای بنیانگذاری جامعه‌ای دمکراتیک داشته باشد مگر مطالبات دمکراتیک در این جنبشها را هم‌ردیف دیگر مطالبات پایه‌ای در جامعه قرار دهد. درجه اعتبار هر پروژه برای " دمکراسی " در ایران با این مسئله گره خورده است.

مسئله ملی در میان ملیتهای ساکن ایران، ناشی از ستم در عرصه‌های گوناگون زبانی و آموزشی، فرهنگی و ملی و بالاتر از همه، برسمیت نشناختن حق آنها به عنوان مجموعه‌ای با هویت تاریخی معین در سهم شدن در اداره همه اموری است که با حیات اجتماعی آنها ارتباط ناگسستنی دارد. اهداف جنبشهای ملی-دمکراتیک درون این ملیتها به طور کلی، تلاش برای پاسخگویی به مسائل فوق است. با حذف صورت مسئله، با نفی مسئله، نمی‌توان به جنگ این واقعیت شتافت. ادامه وضعیتی که جامعه ما با آن روبروست، در صورتیکه با آن برخوردی واقعی صورت نگیرد و مسئله ملی را به عنوان حلقه‌ای از مبارزات ایران علیه ساختار متمرکز و ضددمکراتیک و برای جامعه‌ای آزاد و انجام برابر حقوقی، در نظر گرفته نشود، خواه ناخواه افزایش و رشد گرایشات ناسیونالیستی و از آنطریق تقابل و تفرقه در میان مجموعه‌های ساکن ایران را به دنبال خواهد داشت. حاصل این امر هم جز شکاف میان اجزای طبیعی نیروهای دمکراسی طلب و تضعیف آنها نیست.

حصول تفاهمی همه جانبه میان تمامی نیروهای آزاداندیش، که برای ایرانی دمکراتیک و آزاد برای همه آحاد آن، تلاش می‌کنند از مسیر

برسمیت شناختن همدیگر و گفتگو و تبادل نظر و همکاری و همیاری در همه زمینه‌ها می‌گذرد. این مسیر، پیچیده و ناهموار است اما اشتراک و تفاهم در قرار دادن چند مبنا می‌تواند آنرا هموار نماید.

هرگاه از بحث و جدل بر سر تعاریف و یا بررسی تاریخی آنچه که تاکنون پیشرفته است، گامی فراتر نهمیم و به ترکیب اجتماعی ایران و نیازهای مجموعه‌های آن نگاهی بیاندازیم، طرح دو سؤال می‌تواند کمکی برای ادامه بحث برای راهیابی و کارگشائی در این زمینه باشد. نخست اینکه در جامعه ما، آیا تفاوت و تنوع در عرصه‌های زبانی، فرهنگی و هویت تاریخی وجود دارد؟ دوم اینکه وجود این تفاوت و تنوع، منشا بسیاری از نابرابریها در عرصه‌های گوناگون نیست؟ پاسخگویی مثبت به این دو سؤال، ما را در مقابل یافتن مسیری که در آن ضمن پذیرفتن تنوع اما اتخاذ سیاستی برای برابری در همه سطوح، قرار می‌دهد. این مسیر با توجه به سابقه و اعمال حاکمیت در ایران، با توجه به وسعت جغرافیائی و توزیع نابرابر امکانات اقتصادی، با توجه به مشکلات آموزشی و فرهنگی و محروم ماندن بیش از نیمی از جامعه ما در کاربرد و توسعه زبان مادری و حق تحصیل به زبان خود، که عامل مهمی در رشد و هماهنگی اجتماعی است و با توجه به ویژگیهای هرکدام از مجموعه‌های مورد نظر، از نشان کردن ساختاری غیرمتمرکز، به عنوان اساسی‌ترین پایه انتخاب برای اعمال حاکمیت در آینده، گذر می‌کند.

دولت (حاکمیت) در ایران، در کارکرد تاکنونی خود، با نادیده انگاشتن تنوع جامعه ایرانی و از آن طریق، رواداشتن انواع ستم، و نیز برگرفتن قدرت خود، زمانی از شاه و زمانی از شیخ و در نتیجه برسمیت نشناختن اراده "ملت" به طورکلی، از این "ملت" چه به مفهوم حقوقی-سیاسی و چه به مفهوم مجموعه‌های متفاوت تشکیل دهنده آن (ملیتهای)، فرسنگها فاصله دارد و نه آن و نه این یکی را، نمایندگی نمی‌کند. برای جامعه ایران با توجه به خصوصیت‌های ویژه آن، تقسیم قدرت بر مبنای مورد پذیرش غالب آحاد تشکیل دهنده آن، شاید تنها راه حل ممکن برای حفظ وحدت و یگانگی جامعه‌ای که در آن همه خود را برابر و سهم بدانند، باشد.

به همان ترتیب که ساختارهای متمرکز، دارای اشکال تعریف شده‌ای هستند، ساختار غیر متمرکز هم نیازمند تعریف است و نماد و نماهای آن در ارائه شکل و اشکالی مشخص، تعیین می‌یابند. با سیر از اندیشه "ایالات و ولایات" دوران مشروطه تا مباحث "مناطق خودگردان و خودمختار" پس از انقلاب، امروزه فدرالیسم به عنوان یکی از شناخته

شده‌ترین و کاملترین شکل ساختار غیر متمرکز، می‌تواند مبنای دیگری برای پیمودن راه با هدف ارائه راه‌حلی هرچه دمکراتیک‌تر و همه‌جانبه‌تر به لحاظ پاسخگوئی به نیارهای جامعه‌ای متنوع اما با گرایش وحدت‌طلبانه، قرار گیرد.

اما همانگونه که در بخشهای پیشین دیدیم، فدرالیسم مفهومی کلی است. تعیین مکانیسم آن در هر یک از کشورها بستگی به مختصات و ویژگیهای آنجا دارد. مفهوم کلی فدرالیسم که عبارت از "اتحاد در تنوع" است، با جامعه ایران که در آن مجموعه‌های متفاوت، داوطلبانه اتحادی را در چهارچوب ایران اختیار می‌کنند، قابل تطبیق است. خصلت تعادل قدرت میان همه مجموعه‌ها در همه زمینها و مناطق، که در فدرالیسم نهفته است، از عوامل ثبات و پایداری سیاسی در جامعه‌هایی است که مجموعه‌های متفاوتی را در بر می‌گیرد و امکانی است که به دلیل برسمیت شناختن برخی مولفه‌های برجسته این تنوع و گونه‌گونی، مانند زبان و فرهنگ، آداب و رسوم و بویژه حس مشارکت در سرنوشت خویش، از بروز اندیشه‌های جدائی‌خواهانه و نیز رشد حس بیگانگی و تحقیر، بکاهد و یا مایه رفع آنها باشد.

در میان راه‌های فدرالیستی که تاکنون از طرف گرایش‌های سیاسی گوناگون برای ایران، ارائه شده‌اند، از فدرالیسم "اداری" تا فدرالیسم بر مبنای "ملی-جغرافیائی"، ابهام و پرسشهای زیادی بلافاصله در مورد تبعات هر یک و الزامات و چگونگی اجرای آنها در هرزمینه و بستری، بوجود آمده که نیاز بحث و گفتگو را بیش از هر زمان برای تدقیق آنها، نشان می‌دهد. بسیاری از این مباحث نیاز به تحقیقات آماری و نیز نیازمند مطالعه تخصصی در موارد گوناگون حقوقی و اجتماعی و اقتصادی است که در زمان خود به الزام صورت خواهند گرفت. اما اشاره به چند مختصات برای گشودن باب این مباحث، خالی از فایده نیست. نخست اینکه از فدرالیسم برای ایران با آن تنوعی که از آن می‌شناسیم، سخن می‌رود و با توجه به نقد ساختار متمرکز، پایه قراردادن مفهوم "اداری"، بدون در نظر گرفتن هویت‌های ملی متفاوت و بویژه زبان و فرهنگ، نه تنها نیازهای این تنوع را پاسخ نمی‌گوید بلکه مرز آن با ساختار متمرکز اگر گفته نشود مخدوش، که بسیار جزئی می‌نماید چرا که در نهایت اداره را واگذار می‌کند و نه حق تصمیم‌گیری در همه امور جاری که با حیات شهروندان هر مجموعه بستگی تام دارد. نیز محدوده‌های "اداره"، بر مبنای تقسیم‌بندی جغرافیائی کنونی که خود نا متعادل و غیر منطبق با این تنوع است، تعیین می‌شوند. از طرف دیگر پایه‌ای قرار دادن

هویت "ملی"، به علت درهم آمیزگی جامعه ایرانی و نبود همگرایی چنین تقسیم بندی در سراسر ایران، بویژه در غالب مناطقی که به "ملیتهای" عمدتاً تحت ستم وابستگی نشان نمیدهند، اگر برای برخی واقعی باشد اما برای دیگر موارد، دارای تبعاتی خواهد بود که تعریف و تشخیص آن کاری بسیار پیچیده خواهد بود. از طرفی دیگر برای تعریف "مرز" در برگزیده اتحاد این هویت "ملی"، چاره‌ای جز پناه بردن به تعاریف و تفاسیر چه بسا مصنوعی نخواهیم داشت. واقعیت آنست که در اغلب موارد، این هویت با زبان، به عنوان شاخص اصلی آن و در مناطقی معین، شناخته شده و تعریف میشود. بنا براین میتوان تصور نمود که مبنا و پایه بحث میتواند در نظر گرفتن دو مولفه زبان و منطقه جغرافیائی بهم پیوسته‌ای، برای هرکدام از مجموعه‌های تشکیل‌دهنده ایران باشد. عامل اصلی تعیین این محدوده هم، ساکنان آن منطقه جغرافیائی هستند. در فضائی آزاد و با مراجعه به ساکنان هر منطقه، که با اختیار کامل، به انتخاب واحد محلی خویش دست خواهند زد، محدوده هر یک از این واحدها تعیین خواهد شد.

موارد فوق و نیز بسیاری موارد دیگر، اما در اولین وهله، از مبانی بحث میان طرفداران فدرالیسم در اشکال گوناگون آن بشمار می‌رود در حالیکه در میان گرایشهای سیاسی، کم نیستند جریاناتی که علیرغم پذیرفتن ناهنجاریهای ناشی از نگاه تاکنونی و برخورد حاکمیت‌های سیاسی در ایران به تنوع ملی-فرهنگی در جامعه ایرانی، و همچنین طرفداری این جریان‌ها از سیستم عدم تمرکز و تمایل به ارائه راهکارهای دمکراتیک، هنوز از فدرالیسم در هر شکل آن، به دلایلی که پیشتر اشاره شد، از طرف آنها نه تنها صحبتی به عمل نمی‌آید بلکه گاه از آن به عنوان مقدمه‌ای برای رسمیت دادن به "تجزیه" ایران یاد میشود. گرچه در این مورد میتوان گفت که برخلاف اینگونه استنباطات، فدرالیسم، بیانگر تمایل مدافعان آن برای زندگی "مشترک" و نه جداگانه است و اتفاقاً مرزبندی صریحی از طرف هواخواهان آن با گرایشهای جدائطلبانه و جدائیخواهان، صرفنظر از حق طبیعی هر مجموعه در تعیین سرنوشت خویش، بشمار می‌رود. نقطه گرهی بحث، تعیین مکانیسم و چگونگی سازماندهی این زندگی مشترک، بر مبنای برابر حقوقی و رفع هرگونه تبعیض است. هرگاه الزامات این برابر حقوقی حاصل و عملی شود، آنگاه این زندگی مشترک به سرنوشت مشترک مبدل شده و به واحدی یگانه اما آگاهانه شکل خواهد بخشید که راه را برای عرضه همه امکانات موجود برای آینده‌ای بهتر برای همه اتحاد آن خواهد گشود. نفس مفهوم "اتحاد داوطلبانه" از این واقعیت سرچشمه می‌گیرد.

اما دلایل نگرانی و هراس از طرح فدرالیسم، هرچه باشد، این واقعیت پذیرفتنی است که مطلق نمودن هر شکل و فرمی، به جای پرداختن به مضمون و یا قبل از آن، نه تنها تمامی راهها را برای دیالوگ و تفاهم باز نمی‌گذارد بلکه خطر آن وجود دارد که مضمون و محتوای مسئله فراموش گردد و یا به کناری زده شود. گرچه حق طبیعی هر جریان فکری و سیاسی است که بر راه حل خود پای فشارد اما فراموش نباید کرد که زندگی و سرنوشت مشترک مجموعه‌های متفاوت از مسیر "تفاهم مشترک" و توافق همه آنها گذر خواهد نمود. با توجه به این نکته، مفید آن خواهد بود که مضمون مسئله قبل از شکل و فرم، مبنای دیالوگ و مذاکره قرار گیرد. این مضمون در برگیرنده مواردی خواهد بود که به زبانهای مختلف و یا با تاکیدات متفاوت، از طرف بسیاری از نیروها و تاکنون بیان شده‌اند. چگونگی پایان دادن به ستم دوگانه در ایران، یعنی رنج بردن شمار زیادی از ساکنان کشور ایران به خاطر تعلق ملی، زبانی و فرهنگی خاصی، چگونگی تعیین واحدهای دارای اختیارات محلی و برسمیت شناختن حق اداره واحدهای تعیین شده، چگونگی نقش هریک از آنها در ساختار سراسری حکومت و از این رهگذر، مضمون قوانین سراسری و محلی و دایره صلاحیت آنها، تعیین زبان مشترک و برسمیت شناختن زبانهای موجود در محدوده هر واحد، از مباحثات و دیالوگ میان همه آن نیروهای به شمار می‌رود که برای جامعه‌ای عاری از نابرابریهای منتج از پایداری شدن حقوق دمکراتیک مجموعه‌های تشکیل دهنده ایران تلاش می‌کنند. گرچه راه حصول تفاهم به سادگی نخواهد بود و این امر به عوامل عدیده دیگری هم بستگی خواهد داشت اما راه چاره‌ای دیگر جز پیمودن آن به چشم نمی‌خورد. هرگاه عمده‌ای از این مبانی برشمرده پاسخی شایسته و بایسته یافتند آنگاه می‌توان تصور نمود که نامگذاری آن نظام مبتنی بر موارد فوق، بسی ساده‌تر و بی‌دردسرت‌ر باشد. چه بسا برای کشوری متنوع، پهناور و کم کم با جمعیتی قابل ملاحظه، نه یک شکل اعمال حکومتی در سراسر آن، که به تلفیقی از اشکال دست یابیم.

تا آنجا که به موارد کلی و عمومی‌تری برمی‌گردد، از جمله حقوق پایه‌ای عمومی برای همه افراد در همه مناطق، برابری زن و مرد در همه عرصه‌ها، حقوق کودکان، آزادیهای عمومی اجتماعی، آزادی بیان و مطبوعات، حق تشکل و حزب و اعتصاب و آزادی اجتماعات و امکانات تبلیغی، اجرای مناسک مذهبی، و ... مستلزم تعهد و پایبندی همه واحدها به آن و در مقوله قانون اساسی سراسری قرار می‌گیرند. کلیه امور مربوط به سیاست خارجی، ارتش و سیاست ارزی و برنامه‌های عظیم اقتصادی، در اختیار نهاد حاکمیت مرکزی متشکل از نمایندگان مستقیم

یا غیر مستقیم همه واحدهاست.

این میانی، همانگونه که گفته شد، تلاشی برای گفتگو و دیالوگ با هدف رهیابی برای آینده است که بدون شک نیازمند فرصت کافی و حوصله زیاد، برای پاسخگویی کم و بیش مناسب، به یکی از مسائل عمده جامعه ما میباشد. امید که این امر، با برخورهای سازنده و مشکلگشا، حاصل آید.

فروردین 1389 - آوریل 2010

گروه کار فدرالیسم - سازمان اتحاد فدائیان خلق ایران
(ناهید جعفرپور، سیروان هدایتوزیری، علی شمسی، رئوف کعبی)

منابع اصلی:

Encyclopaedia Britannica

(Encyclopédie LAROUSSE (France

Encyclopédie Universalis

Encyclopédie de L'Agora

منابع بخش باستان شناسی آکادمی ورسای - فرانسه

مرکز اطلاعاتی کانتونهای سویس - (BADAC)

فرهنگ لغات تاریخی سویس (DHS)

(CLEO) مرکزی برای انتشارات آزاد الکترونیکی - بخش علوم اجتماعی
وابسته به (CNRS) مرکز تحقیقات علمی فرانسه

مقالات و آثاری از:

William James Durant

Maurice Croizat

Jean-Claude Casanova

Paul Reuter

Robert Schuman

Joseph-Yvon Thériault

Johann Gottfried Herder

ومطالبی در باره :

(Alexandre Marc (Aleksander Markovitch Lipiansky

Lucien de Samosate

منابع به زبان فارسی:

ویژه نامه مرکز تحقیقات مجتمع دانشگاهیان آذربایجان-آبتام،

مقالاتی مندرج در شماره‌های 115 تا 118 نشریه ماهانه "طرحی نو" و
شماره‌های 35 و 137 نشریه ماهانه "اتحاد کار"،

مقالات و ترجمه‌هایی از آقایان هدایت سلطانزاده، محمد رضا خوبروی
پاک، ناصر ایرانپور، کریم سیدی.